

احسان طبری

پنجابہ

فهرست

۹.....	سرگشتگی برهمن چاندرا.....
۳۳.....	میرزا علیخان.....
۴۹.....	افسانه پروانه.....
۶۷.....	درویش کمال‌الدین.....
۹۷.....	دریا! دریا!.....

پنجابه

نام شگفت و ساختگی این مجموعه بدین سبب است که: نخست در آن پنج داستان است؛ دوم داستانی از آن به سفر روشن و امیدبخش آب اختصاص دارد و سوم: داستانی دیگر به اساطیر ودایی هندو مربوط است که پنجاب پرگنه‌ای از آنست و قهرمانی پنجابی نیز در آن وصف شده و شاید چهارم این باشد که هم نخواستم، به رسم معمول، یکی از داستان‌ها را نام کل مجموعه سازم و آن دیگری‌ها را در سایه بگذارم و هم خواستم با نامی کوتاه مجموعه را نشان‌دار کنم.

در این رشته کوه بزرگ نقل‌ها و قصه‌ها و داستان‌های بی‌شمار نویسندگان و خلق‌های جهان، این نیز پاره ریگی است که شاید در آن زمان و انسان هر دو بازتاب یافته‌اند.

برای هر نویسنده‌ای، نوشته‌اش پاسخ به یک نیاز جان‌اوست و هر اندازه که بتواند این پاسخ به نیاز جان‌های بیشتری، باشد، به همان اندازه نوشته‌ی بهتری است. شایان ذکر است که گرده چند داستان این مجموعه در سال‌های پیش از انقلاب نوشته شده است.

۱. ط

آبان ماه ۱۳۶۰

سرگشتگی برهمن چاندرا

برهمن کرشناچاندرا، که این داستان در بارهٔ اوست، درست در روز هشتاد و پنجمین سال تولدش، در زیر یک درختچهٔ یاس خوشبو، درگذشت. ما شاگردانش از بیماری خاصی در او خبر نداشتیم و مرگش مانند غنودنی بود بی آشوب.

مرگ زمانی به سراغش آمد که آفتاب دونیزه در فراخ دشت آسمان کبود برخاسته بود و هوای نیمهٔ بهار به گرمی می زد. فرشتهٔ مرگ تاریکی شب را دوست دارد، ولی این بار روز به سراغ استاد ما آمده بود. ناله‌ای یا وصیتی از او نشنیدیم. گویا بدون درد خاصی جان داد و برهما او را بی هیچ شکنجه‌ای به دریای فراگیر خود درکشید^۱.

از شاگردش راماجوانی بیست و دو ساله که او را فرزندوار دوست می داشت چند دمی پیشتر، آب خواسته بود. راماجوان در کاسهٔ گلین از چشمهٔ

۱. در مذاهب و فلسفهٔ «ماقبل کلاسیک» هندی مانند عرفان ما، آتمان که روح افراد جداگانه است به براهمان که روح جهان است باز می گردد. به قول مولوی: «آنگه سزدش و اصل شود - همچون شرر جان بشری». و در همین جا شایان یادآوری است که این داستان تماماً بر ساختهٔ نویسنده است و اگر با تاریخ هند و یا برهمن گرایی جور در نیاید بر وی حَرَجی نیست زیرا مقصد دیگر در میان بود.

مجاور آب آورد و برهمن چاندرا آن گوهر زلال و رخشنده را جرعه جرعه نوشید و به پهنای آسمان بی ابر نگریست و سخنی به راما نگفت. او مردی شکیبیا و خوددار بود و این که شکوه‌ای نکرد، دلیل بر آن نیست که رنجی نداشت.

به هنگام مرگش طوطی کوچک و رنگینی بر شاخ یاس نشست و مانند آدمیان بر او می‌نگریست. غزالی نیز از بیشه دور دست فرا دوید و نزدیک چشمه ایستاد. راما می‌گفت این غزال «آگنی»-الهه آتش و خداوند بی‌مرگی است و ما در شگفت بودیم که الهه بی‌مرگی چرا در لحظه مرگ برهمن ظهور کرد و راما گفت: زیرا مرگ آغاز بی‌مرگی است.

هنگامی که برهمن درگذشت طوطی به شاخه درخت نارگیل جوانی پرید که هنوز بارور نشده بود. و سپس به سوی بیشه دور پرواز کرد. و راما گفت: این آتمان یا جان برهمن بود که برای همیشه ما را ترک گفت. دریغ! ارغنون کهن دیگر شکست.

ما شاگردانش سه تن بودیم. راما که کهنترین، و شمع افروز معبد و تدارک‌بین مراسم قربانی‌های مقدس بود. شانکارا شاگرد دیگرش مردی سالمند شصت ساله با گیسوان سپید و پوستی تیره که تبسمی طنزآلود در چهره‌اش موج می‌زد. و من که گوپتا نام دارم و چهل و چهار ساله‌ام و از ایام کودکی به خیل خادمان خدایان و دانا پیوسته‌ام و بیست سال شاگردی برهمن چاندرا در تقویم هستی‌ام ثبت است.

شانکارا و من به طلاب معبد کتب مقدس و «دهارما» یعنی آداب مذهبی و «واچ» یعنی اوراد و اذکار و پایه‌های «شرداها» یعنی ایمان را که از آموزگار

۱. ودا کتاب اصلی مذهبی دوران پیش از کلاسیک است که هنوز کیش برهمنی و بودائی در نیامیخته بود. چندین کتاب به نام ریگ ودا بدان ضمیمه است و چند کتاب دیگر به نام «ئوپانیشادها» در تفسیر مطالب ودا و ریگ وداهاست. اساطیر ودائی به اساطیر اوستایی ما شبیه است.

خود برهن چاندرا آموخته بودیم، یاد می‌دادیم. آموختگان آموزندگانند و سنت را که نیرویی عجیب است نسل به نسل دست به دست می‌دهند.

برهن مردی دانا و شادمانه و شوخ طبع بود. چنان که خود می‌گفت هرگز در سراسر عمر به سختی بیمار نشد و پیکری لاغر ولی سالم داشت.

در کودکی از گروه کودکان شمع افروز و روبنده و سترنده معبد بود و چون صد و پنجاه سرود ویژه عصاره سُکرآور «سوما» را از بر می‌دانست، در مراسم معبد همیشه با صدایی خوش آواز می‌خواند.

بعدها ودا و ریگ وداها و ثوپانیشادها را آموخت چنان که در این خصوص استاد شد و خط نوشتن می‌دانست و می‌توانست از چوب سرخ یا سیاه بت‌های زیبا که مظاهر خدایان باشند، بترشد: در همین معبد یک «تری مورتی» یعنی تثلیث (برهن، شیوا، ویشنو) کار او، برپا بود که آن را از صندل تراشیده بود و عطری خوش از آن برمی‌خاست و شاید زیباترین بت در این پرستشگاه بود.

هشتاد و پنج سال زندگی که نزدیک نیمی از آن در این معبد زیبای برهمنائی گذشت، کنار بیشه‌ای که در آن طوطیان و بوزینگان جنجال می‌کردند و پلنگان و پیلان به نبرد در می‌آویختند و بوآهای سبزمی بر درختان نارگیل می‌پیچیدند، الحق زیستن شاعرانه و ایزدی بود!

ما او را از دل و جان دوست می‌داشتیم. زیرا چون کبوتری بی‌آزار بود و در فرتوتی، چون کودکان سبکسار بر چمن و ریگزارها می‌چمید و در نشست و خاست سخت چالاک بود. مردی خوش خوی با لبخند در انبوه ریش و سیبل سپید که چندان پرپشت نبود و چشمان درشت گیرا و پیشانی شیار خورده از آژنگ‌ها. نمی‌توانم بگویم که چیزی خاص در این برهن هندو بود، هندویی چون همه هندویان، برهنی چون همه برهنان، ولی جاذبه‌ای داشت. ما شاگردان بلافصلش که خود مدرسان و آموزگاران بودیم از شانکارا تا اما او را مانند «سوریا» که خدای نور و مهر است می‌پرستیدیم و پدر می‌خواندیم.

چون سایه مرگ او بر ما افتاد، یتیم وار به گرد چشمه‌ای نشستیم و سرشک‌های شور ریختیم. دیگر چه کسی بود که چون او ما را سرپرستی کند و از بستن نان در تنور تا تراشیدن گل بوته چوبین و مرمرین به ما بیاموزد.

کارکنان دیگر معبد تا خود برهمن بزرگ در ماتم با ما همراهی کردند. گاه که فرصتی می‌یافت، سایه درخت گلی را می‌جست و ما آن‌جا بر علف‌های عطرآگین می‌نشستیم و با وی سخن می‌گفتم.

مهاراجه آن صفحات که بیکران زمین و باغستان و کشتزار و روستا و دژ و شهرک در تصرف خویش داشت، چون آوازه پارسائی برهمن چاندرا را شنیده بود، خواست او را متولی معبد کند. برهمن پیغام داد که من در خدمت برهمن بزرگ این معبد سال‌ها بوده‌ام و دعوی و غبطه‌ای ندارم و راجه اگر بر این فقیر مهربی دارد آن بهتر که وی را به فراموشی بسپارد.

راجه از این سخن طیره شد ولی ما از او واکنشی و پاسخی ناسزاوار ندیدیم. باری، راجه نمی‌دانست که برهمن مردی شرمگین و غوغا گریز است و نهفتگی را آسان‌تر می‌یابد. آه که چه اندازه مردم دوست بود. به برزگران مستمند آن اطراف که در کومه‌های گلین بر توده‌ای از گاه می‌خسیدند و خوراکشان ماهی‌های کوچکی بود که از نهری صید می‌کردند، از اوقاف معبد کمک می‌رساند. سالار برهمنان معبد، مردی دنیاپرست و شکم پرور، این بذل و بخشش چاندرا را نمی‌پسندید ولی از بیم نفوذ معنوی و به احترام سالخورده‌گیش دم نمی‌زد. بعلاوه به دانائیش نیاز داشت و معبد به او می‌بالید. من از تماشای جوانی پایدار و هستی بی‌آشوب و تبسم جاوید و مهربانی فطریش به نشاط می‌آمدم.

شکوهمند و طاهر و مانند سایه درخت نارون مهربان و پناه‌بخش بود. شب‌ها که ستاره می‌دمید و معبد از زائران تهی می‌شد، در شبستان بر بوریائی خودبافته می‌نشست و ما را به گرد خود نشستن می‌فرمود و سپس نقل‌های دل‌انگیز می‌گفت

* * *

از جمله می‌گفت:

«چهل سال بیشتر است که در این معبد هم برهمنم و هم برزگر و نحواسته‌ام

این زمین آفریده برهما را ترک گویم تا بروی ناسپاسی نکرده باشم.
برهما شبی در خواب به دیدار من آمد و گفت نیای تو در همین گستره از
بند زائیده شد و وی غزالی بود. و من موافق آئین «کارما»^۱ که نکوکاری را سزا
می دهد پسرانش را از زمره آدمیان ساختم. پس تو در همین سرزمین خواهی
مرد. گستاخی است که سرای برگزیده برهما را فرو گذارم. ولی در جوانی و
سالمندی سیاحت بسیار کرده ام و پایتخت رای رایان و خود او را نیز دیده ام و
در هند از بنگال تا کشمیر هر سوئی بوده ام.

و اما چندان در این سرزمین کوچک مانده ام که همه سنگها و درختان
و طوطی ها و ستونها و بتها و هددها و چشمهها را می شناسم. تا کنون
سه رای در مدت عمرم دیری زیسته و مرده اند و این معبد هفده برهن بزرگ
عوض کرده که شش تن از آنان را در همین میدانگاه سوزانده ایم. آه که چه
تماشای یگانه ایست زندگی!

گاه چنان خود را چون صخره ای ابدی می پندارم که می گویم مبادا شیوا^۲ و
ویشنو^۳ که ایزدان آبادی و ویرانی، زندگی و مرگند بر سر من صلح کرده اند!
سپاس بر هر دوی آنها که از کودکی تا این دم به چالاکی رفته ام و از نان گرم
و آب خنک بیش از آن لذت برده ام که مهاراجه این دیار از کباب تذرو و
شراب گلبو. ولی افسوس که خدایان درونم را از غم انباشته اند و چشمانم را
از سرشک. و این غم چون گلخنده ای بر لبانم می جوشد. همه جا در جهان،
نهان و عیان شدند و در من نیز! مردم، دیگر می پندارند و من دیگرم.
خودتان دیده اید که با کف آشنان، جامه کنف و سر و ریش خود را می شویم.
دوست دارم مانند قطره ای ژاله پاک جان و طاهر باشم.

جوکیان و گدایان تنبل و بی عار را دوست ندارم. زیرا انگلان گربزند و
سربازان و پیلبانان را جگان زورمند را دوست ندارم، زیرا استمگرند.

1.Karma

2.siwa

3.wisnu

خود بر کسی خشم نرانده‌ام و سخن بی انصافانه نگفته‌ام. دروغ خود و دیگران خرسنگی است که مرا فرو می‌شکند و در لؤلؤ راستی می‌درخشم. بسیار لاف زده‌ام ولی خود را چنین می‌شناسم و سرانجام این که مانند سنگ‌پشتی خاموشم در این علف‌زارهای پر گل، بی صدا و ناچیز، تا مرگ کی در رسد.»

* * *

نیز می‌گفت:

«روزی برهنمی که سالار این معبد بود مرا گفت او را نان تازه و عدس پخته و ترنج فراهم کنم. او مردی نیک خصلت ولی شکم‌خوار و زود خشم بود زیرا خدایان ما را متضاد آفریده‌اند تا نیروها را در ما به جنبش و پیکار برانگیزند.

من خود چون کم خوراکم او را نیز به پیمانۀ خویش گرفتم. برهن چون خوان را چیده یافت از نارسائی نان و عدس طیره شد و با عصائی مرصع سخت بر شانه‌ام کوفت، چنان که استخوان شکست و تا چند ماه جوش نخورد و من از درد به خود پیچیدم ولی درد خود را فرو خوردم و چالاک از نزدش گریختم. من مردی شرمسار و فروتنم و چون بر من غرور و یا ستمی می‌ورزند در خود می‌تنم تا گناه خویش را بیابم و نیز هراسان شدم که مبادا برهن بزرگ مرا از معبدی که دوست دارم براند. به کدام انگیزه بود نمی‌دانم، به هر حال صبور ماندم و نزد کسی شکوه نکردم. فردا پیشش زانو زدم و جامۀ کنف را از شانه به یک سو راندم و جای ضرب را به برهن نشان دادم.

مرد فربه و شکم‌خوار به گریه افتاد. ورم کبود ضربت را بوسید و سپس از معبد برون رفت و سر به بیشه نهاد و در آنجا خود را خوراک پلنگان درندۀ جنگل ساخت. به هنگام رفتن به خادمی گفت: «کسی که به خاطر شکم، بی‌گناهی را چنین ددمنشانه می‌آزارد، همان به که دیگر نخورد. بلکه بگذارد تا او را بخورند» چنان ژرف بود شرمش!

با خود گفتم: زهی برهمن! که گناهی خرد را کفاره‌ای مهیب داد».

* * *

و نیز گفت:

روزی رائی با کوکبه‌ای که ویژه شاهان خودنماست به این معبد آمد. وی شنیده بود که در این معبد تندیس‌ی از خدای بزرگ «ایندرا» است، به صورت گاومیشی حمله‌ور، از آنوس ناب که استادان سلف تراشیده‌اند. و این بت معجزه‌های شگرف می‌کند. دخترش بیمار بود و او آمده بود که برای بت قربانی کند و از او شفای بیمار گرامی خویش را بخواهد.

من در آن دم پای همان بت نشسته و طوماری از دعا می‌خواندم. فراشانش گریبانم را با خشونت این زمره از مردم گرفتند و به بیرون معبد هول دادند. من بر علف‌های پرپشت بر روی درغلطیدم ولی آسیبی ندیدم. رای این جورپیشگی عوانان خود را دید و آن‌ها را دشنام گفت و فرمود مرا نزد او برند.

فراشان چنگ در بازوهای لاغرم زدند و مرا نزد او بردند. بلندبالا و سالخورده و با طنطنه بود. فراشان مرا به زانو افکندند و سرم را بر موزه زربینش کوفتند. رای گفت: رهایش کنید! ره‌ایم کردند و من چالاک برخاستم و با نگاهی بر زمین و دستانی به علامت حرمت بر سینه ایستادم.

گفت: کیستی؟

گفتم: برهمنی هستم از همین معبد و زین پیش در پرستشگاه «وَرَتِیرا» ازدهای بزرگ نزد ده استاد تعلیم دیده‌ام.

گفت: می‌گویند این بت آنوس سخت معجزه‌کار است؟

گفتم: دروغ است، که من عمری دراز دارم و از هیچ بت معجز ندیده‌ام. اگر جهان را ریتاها و آئین‌هاست، پس برهما خدائی را ماذون نکرده است که نظامش را آشفته کند. و «وارونا» پاسداری رشگین از سوی برهما بر این

آئین‌هاست و من هرگز ندیدم که گسستن بندهای سخت تافته آن را روا بشمرد و کسی را بدان بار دهد.

گفت: اگر از بت آبنوس ایندرا اعجازی نیست، پس من چه کنم که دختری دارم بیمار و در بستر؟

گفتم: علاج را از پزشکان آزموده و دانا بجوئید که به آئین‌های جسم و جان و خواص گیاه و جانور پی برده‌اند و من از آن‌ها کارهای شگرف دیده‌ام.
گفت: من برهمنی چنین گستاخ ندیدم که بر قدیسان معبد خود طعنه‌زند و بندگان عادی را بر آن‌ها برتری نهد. وانگهی آزموده‌ام و پزشکان را چاره‌ای نتوانستند.

گفتم: اگر پزشک چاره نداند، آن را به چاره‌گری زمان واگذارید که از زمان من اعجازهای راستین دیده‌ام که چه کاخ‌ها از او ویرانه و چه ویرانه‌ها که به دستش کاخ شد!

گفت: شش ماه است در سرسام تب می‌سوزد. از آن نوبهار دل‌انگیز جز خزان‌ی غم خیز باقی نمانده. زاری مادرش جانم را می‌آزارد. رایم ولی انسانم و تاب آوردن نمی‌توانم.

گفتم: شش ماه تب پیاپی؟! پس از جانش دست بشوی. آدمیان همه یکسان نمی‌زیند. بلوطی صدها سال پای می‌فشارد. سنجاقکی سیمین بال هفته‌ای چند بیشتر زنده نیست. ما از آن ناتوان‌تریم که بر آئین خدایان چیره شویم، والا پیل‌بانان خود را به جنگ و ارونا بفرست و بال‌شگر خود آسمان را تسخیر کن.
گفت: ای برهمن! فرزند خود را چون جان دوست می‌دارم. چگونه شاهد مرگ دختری نوباوه باشم. اگر برهما او را از من بستانند، این زهر را که در بن نگین‌انگشتی یاقوت دارم، خواهم مکید.

من با آن‌که رایان را که آیات نخوت و ستم و تاراج‌گری هستند هرگز دوست نداشته‌ام بر او چون پدری دل‌شکسته رحمت آوردم و سخت دل‌آزرده شدم.
گفتم: ما را نرسد رایان بزرگ را اندرز گفتن. اگر دردهای جان مرا در نزد رای ارجی است پس رای بداند که اندوه وی مرا سخت به تاب آورده. من از این دم در پای بت می‌نشینم و برای شفای دختر رای دعا‌های گونه‌گون

می خوانم و بر هر قربانی که در معبد بشود به نام او سوما می پاشم.
رای با غضب در من نگریست و برشاخ گاو میش آبنوسین بوسه زد و ردای
زربفت را چرخاند و بر دوش غلامان خود پای هشت و در مهد مرصع نشست
و پیل بانس بیلک بر سر پیل کوفت و تمام آن کوبه در غبار برفت و محو
گردید.

من دو هفته در پای بت می خفتم و دعا می خواندم و در جانم اضطرابی
و هراسی و اندوهی عظیم بود. گوئی پیامی تاریک از پیکری دم به دم به قلب
خونینم می رسد.

سرانجام خبر یافتم که چند روز پس از ورود رای به کاخ، دختر در
صبحدمی چون شمع فرو مرد.

نمی دانم چرا از این خبر چون دیوانگان شدم. برای برهنان، چنان که برای
دژخیمان، بیماری و مرگ آدمیان از لوازم شغل آنهاست و کم تر از آن غم زده
می شوند. ما از عملۀ مرگیم و مرگ از افزارهای پیشۀ ماست.

از معبد به ساحل گنگ رفتم که دو روزه راه بود. تا یک ماه بر سنگ ها
می نشستم و غریب وار می گریستم. دریائی اشک در درونم بود و جوشیدن
می خواست. غم های بسیار از غم دختر رای که او را ندیده و نمی شناختم در
جانم بیدار شد. هراس زندگی مرا فرو گرفت. مرگ به من چهره نموده بود و
کدام زنده ایست که از این چهره بیم آور به خود نلرزد، گرچه گورکنی باشد.
روزی پیری خمیده در برابرم نشست و گفت: روزهاست بر تو نگرانم.
می بینم که اشکباری. چیست؟

گفتم: بر من منخد که بر مرگ کسی می گریم که ندیده ام و نشناخته ام و مرا
با او هیچ همتائی و همپایگی نیست: بر جوانمرگی دختر رای می گریم.
آهسته پرسید: شیدایش بودی؟

گفتم: چنین سالخورد و در یوزه ای چون من چرا بایدش شیدای دختر رای
شد. هرگز! هرگز! خود نیز نمی دانم چرا اندوه دختر رای مرا چنین بی تاب
کرد، چنان که از وداع موج های گنگ و سفر ابرهای بنفش و فرود برگ های
زرد و فرونشستن خورشید داغ مغربی، از همه بدرودها و رفتن ها، دلگیر

می شوم. پدرش گفت اگر دختر بمیرد من نیز در ماتمش خواهم مرد و این سخن نیز مرا بی خویشتن کرده است.

پیر خندید و خندید.

من طیره شدم و گفتم: دیگر چه جای خندیدن است؟

گفت: هفته ای پس از مرگ دخترش، رای دختری جوان تر از دختر خود را به حباله نکاح درآورده است!

گفتم: با آن که پیری و خمیده قدی، ولی دروغ می گوئی. این محال است.

گفت: از هر که خواهی پرس. و سپس عصازنان دور شد.

چون از حیرت آن کلام بدر آمدم به جاده بزرگ زائران رفتم و از هر کس آن قصه را پرسیدم، تصدیق کرد. مبهوت ماندم.

گور آن جوانمرگ را پرسیدم. گفتند در قبرستان خاندان شاهی است و در یوزگان را بدان راه نیست.

از مادرش پرسیدم، گفتند: شاه از او به اندک چیزی خشمگین شد و او را به وزیرش بخشید. اینک در حرم وزیر است.

گفتم: برادری دارد؟ گفتند دارد ولی به شکار گرازان به کوه رفته و شاهزاده ای پر تبختر و عشرت پسند و نابکار است.

بر خاک نشستم و گفتم پس آن دختر جز این برهمن دیوانه غم خواری نداشت و در واقع نیز چنین بی کسی را چرا بایستی زیستن؟ دانستم که خدایان به تنها ماندگیش ترحم کردند و فرایش خواندند. آرام گرفتم.

آری بسیار پیرامونیان داریم و غریبه ایم. و به گمان من اگر خدایان چنین غریبی را دوست بدارند نزد خود می خوانند. من که چون درختی کهن در این جهان زیسته و می زیم، شاید ریشه ای در دل هائی داشته باشم، یا چنان ناچیزم که آسمان نیز از من بیزار است. زیرا دیری است پایان خود را می بیوسم و نمی آید. خود سرگشته ام که کدامین است؟

شانکارا گفت: استاد! آن نخستین است؛ آن نخستین است.

و نیز می گفت:

این تنها دوشیزه‌ای نبود که در ماتمش رنجور شدم. داستان دیگر دارم که آن در آخرین سیاحت من، جایی در بنگال، روی داد. در آن ایام مهاراجه‌ای فرتوت بر بنگال حکم می‌راند که از هفتاد گذرانده بود.

نمی‌دانم آسورا^۱ که آفریننده شر است در این بزرگان چه ولعی نهاده است که پایانیش نیست: ولع زن و مال و قدرت و نوعی جنون که گویا آن‌اتافته جدا بافته‌اند.

زن مهاراجه تازه در گذشته بود و فرمانروا بر آن شد که تجدید فراش کند. چاپلوسان گفتند اگر سالخوردی در بستر جوانی بخسب؛ نیرویی تازه خواهد یافت و دم همدم برنا از ناتوانی و شکستگی اش خواهد کاست. در وصف همسر تازه گفتند که باید در زیبایی یکتا باشد و باکی نیست که از کاست اشراف برنخاسته باشد.

دختری از دختران مردی جولاهه که پارچه‌های ارزان بها می‌بافت و می‌فروخت یافتند زیرا در پایتخت در زیبایی زبان زد بود. بلند بالا، گیسو تا پاشنه پا، کمر چو حلقه انگشتر، مژگانی بلند و پیچیده، نگاهی درخشان و خندان. داستانی بافتند که جولاهه از نژاد سروران است. خاندان جولاهه که به آسودگی نمی‌زیست زر ستاند و با فخر و خودفروشی فرومایگان دختر را به رای پیر داد.

چند ماهی بیش نگذشت که رای را کامروائی سازگار نیافتاد و درگذشت. به رسم ما هندوان که شگفت رسمی است، گفتند که باید همسر را با همسر سوزاند.

بانوی جوان را در زینت‌های خیره‌کننده و جامه‌های ملون، بر تخت روانی که غلامان غول پیکر می‌کشیدند، به میدان سوختنگاه آوردند. لاشه رای پیر از پیش در میان کوهی از هیمة صندل و عود خوشبو آرمیده

بود. پیکری استخوانی در ردای سفید.

دختر می‌گریست. پدر و مادر در پای تخت روان دم به دم او را می‌گفتند که چه جای گریه که باید بر خود ببالد که چون ملکه هند در کنار رای رایان پیکر خود را به خداوند آتش آگنی می‌سپارد و در درگاه تری‌مورتی قربان می‌شود و روح او تا ابد ساکن کاخ‌های آسمانی است. آنان چنین می‌گفتند و در دل شادمان بودند که به سبب این دختر به حساب خاندان سلطنت وارد شدند.

شاید تصور جهانی فراتر و پر فروغ‌تر دختر را شیفته می‌کرد و به تحمل سرنوشت دشوارش دلیر می‌ساخت ولی رسن‌های زندگی و جوانی او را می‌کشید و حرمان جوانمردگی و ناکامی او را شکنجه می‌داد، از این رو مرورایدهای سرشکی دردناک بی‌اختیار بر گونه‌های ماهتابی‌اش می‌غلطید.

من در میان انبوه تماشاگران ایستاده بودم که بدین تبه‌کاری با دیدگان عادی بازی یک مارافسای می‌نگریستند. دختر سرانجام از پرگوئی پدر و مادر دیگر درباریان اشک خود را سترد و خاموش و بهت‌زده شد. دردی در چشمان آب‌نوسین‌اش نشسته بود و دیدارش در دلم شعله می‌افروخت.

برادرزاده‌ای دارم سپاهی که گناهی از نرم‌دلی بالاتر نمی‌شناسد و آرزوهای نیک را مسخره می‌شمرد و همیشه بر من طعنه می‌زد و من طعنه تلخ او را با خویش دارم، شاید حق با اوست. کار خدایان آسمان هندو نیز چندان به از آفریدگان‌شان نیست!

دو زن از زنان حرم بازوی دوشیزه تیره روز را گرفتند و او را از کوهه هیزم‌های خشک بالا بردند.

دختر از آن بالا به گرداگرد خود نگریست. شهری بود و گنبد‌هایی و مردمی انبوه و آسمانی فیروزه‌رنگ و سپس آن تل‌هیزم ناخجسته که به زودی گوشت و استخوانش را خاکستر می‌ساخت. کاش او را با زهری می‌کشتند ولی رسم و صواب کار در زنده سوختن بود.

من می‌نگریستم و نزدیک بود نعره‌ای بی‌اراده از ژرفای جگرم برآید ولی لب‌گزیدم و خموشی‌گزیدم.

با خود می‌گفتم: این دختر جولاهه همه عمر کوتاه سختی کشیده و نان

گاورش خورده و اینک که می‌خواست از زهت گل‌های جنت‌های تودرتوی سلطنتی فیض برد، در طلوع عمر و جوانی چنین به زاری زار می‌میرد!

آتش افکنان با مشعل‌ها به جان هیزم‌ها افتادند. رای فرتوت در خواب مرگ بود. همسر جوان در جامه حریر در کنارش خوابانده شده بود. من دیگر طاقت دیدن نداشتم. از میدانگاه آن شهر بیرون آمدم و منگ و مانند دیوانگان فرسنگی رفتم. سپس خموشیم گسیخت و گریه در من افتاد.

به دامن اندیشه‌های مذهبی گریختم. خویشان را تسلادهان گفتم:

خداوند آتش آگنی، هم او خداوند بی‌مرگی است و اگر کسی را بی‌مرگی می‌باید باید از آگنی نهراسد. این ریتا یا آئین سرور جهان فرازین - پراچاپتی است. من که برهنم باید بر این آئین گردن نهم زیرا برهنم که گسترنده ریتاست با آن یکی است و ریتا که فرمان براهماست با او یکی است و من در اطاعت و خضوع با روح جهان یکی می‌شوم.

ولی دل طغیان گرم قرار نگرفت. خرد چیزی است و عاطفه چیزی است. چهره رنگ پریده و نگاه محکوم آن کودک مظلوم و در مانده، در آن دم که در تخت روان بود، از پلکان آتشگاه بالا رفت، به پیرامون خود نگرست و به ناگزیر در کنار لاشه رای فرتوت خوابید، از پیش نگاهم نمی‌رفت.

آه که برای این جهان ستم‌کار سخت ناتوانم.... آری، سخت ناتوانم.

مرا آفریدن چه می‌سزیده؟ ولی شگفتی را ببینید که هنوز برجایم! این جهان را افعیان و پلنگان می‌بایند نه برهن چاندرا.



و نیز می‌گفت:

نیم روزی در همین معبد در پای فلان ستون که چون گرزه مار پیچنده‌ای از رخام سبزگونه است، خفته بودم. زهر آگین ماری رنگارنگ از درون علف‌ها به فسون‌گری خزید و در من چنبیره زد. هر دم نیش خود را به سوی چهره و بینی‌ام فراز می‌کرد ولی از دم زدنم و یا شاید از خرناس پیرانه‌ام می‌هراسید و

سر را واپس می کشید. سرانجام خسته شد، چنبره را واگشود و به دور خزید و گم شد.

دخترکی روستائی، کوزه آب بر شانه، این داستان را می دید و چون به روستای خود رسید آوازه «اعجاز» در انداخت که ماری که اگر بر فیلی زدی، فیل و فیلبان را غبار کردی، در برهمنی در پیچید ولی تنها او را بوئید و بوسید و راه خود کشید و دور شد.

سخن درخت روینده است. داستان دروغین بوسه مار در ساعتی همه جا پراکند. روستائیان با علم و کُتل و آویزهای گل وحشی در صفی دراز به سراغ معبد و من آمدند.

متحیر شدم که این دیگر چه آشوب است!

گفتند: تو معجزه گری که ماری سهمگین به زیارت تو آمده، بر تو در پیچیده و گونه هایت را بوسیده، چون می دانست از قدیسین برگزیده ورتیرا ازدهای آسمانی ترا نگزیده و دور شده است.

گفتم: ای نیک زنان و نیک مردان! آخر این چه اعجازی است که دیروز زنبوری گردنم را با غیظ خلید و هنوز از آماس و خارش آن در رنجم.

روستائی پیری به همگان که حیرت زده شده بودند گفت: سخنش را باور نکنید. قدیسان مامورند که رازپوشی کنند.

در اطراف من کوزه های عسل و شیر و کیسه های بادام و گندم برشته نهادند و رفتند.

با خود گفتم: معجزه از آن مار است نه من که این همه نعمت را نصیب من ساخت. نعمت را بین چند برهمن بخش کردم و خود مشتگی گندم برشته برداشتم. ولی از قضا در آن ریگی بود که دندان پیشینیم را شکست و خون بر ریشم دوید.

در میان درد به خنده در افتادم که چرا این ساده دلان خواستند از قدیسی معجزه گر چنین به سختی انتقام گیرند.

دیری از گزش زنبور و شکست دندان عذاب دیدم.

روزی آن دخترک دهقانی را یافتم که چنین بی پروا دروغ در روستا پراکند

بود.

گفتم: مامک من! چندبار معجزه‌های خود را به تو ببخشم تا تو یک تا از آن
دندان‌های صدفینت را به من ببخشی؟
از بس زیرک و گربز بود، رمز شوخیم را فهمید و خندید و ساری کرباس
خود را بر چهره کشید و گریخت.

* * *

و سپس افزود:

اکنون که سخن به اعجاز بتان و برهنان رسید، داستان دیگری می‌آورم.
در آن هنگام که برهنی جوان بودم، مهر دختری خو بروی از خویشان نزدیک
دلم را مسخر ساخت. وی روزی با پدر و مادر خود هم برای زیارت و هم
برای دیدار من با کولبار‌های توشه‌های مطبوع به معبد آمده بودند. دختر چنان
در من و من چنان در او نگریم که (بابت او نمی‌دانم، ولی از بابت خود
می‌گویم) سخت دلداده‌اش شدم. باری، انسانم.

ولی چون آلودن جان و فرسودن تن از رنج عشق را نمی‌خواستم، ماه‌ها
در پای بت سوریا گریستم و با او سخن گفتم و از او خواستم که پرستویی یا
کبوتری را از آسمان نیلگون پیشگاه معبد پرنده کند تا مطمئن شوم که سوریا
رازم را شنوده و به من پاسخ آری می‌دهد.

آه که من از این گفتگوی یکسویه با بتان خسته شده‌ام.

از غیظ من هیچ پرنده‌ای نپرید و حال آن که پرستو و کبوتر در این مرغزار
و بیشه کم نیست. شکوه از من و سکوت سنگدلانه از بت.

چنان گاه به خشم می‌آمدم که می‌خواستم بت سوریا را با تبری درهم
شکنم.

سپس خود را گفتم: ای نادان! بت معجزه‌گر در وجود تو است. از خود
بخواه که از راه هوس به راه خرد بازگردی. از خود بخواه! عزم خود را جزم
کن!

در پیشگاه معبد کشتزاری ترتیب دادم و در آن ماش و باقلا و سیر و شلغم کاشتن گرفتم. کارم یا خواندن و دهارما - مراسم مذهبی، یا کوشش عرق بیز در مزرعه بود. کار بر و سوسه‌ها چیره شد. از پندارهای جنون آور رستم. البته دروغ است اگر رهائی خود را حتی امروز که پیری موسپیدم کامل بپندارم. چیزی در خاکستر سوسو می‌زند ولی من همه چیز را سراسیمه به تاریکخانهٔ نسیان می‌رانم. می‌گویم: «بروید ای هوس‌ها که برهمن را اذن چنین کارها نداده‌اند».

از قضا در آن ایام شاعر کالیداس^۱ به معبد ما آمد.

او را گفتم: استاد! این عشق که شما نیز در نوشته‌ها از آن سخن می‌گوئید چیست و بالاتر از همه چگونه از رنجش خلاص ممکن است؟
گفت: این یک بیماری است که آن را یا کام به می‌کند یا فراموشی، و کام پزشکی حاذق‌تر است، زیرا پس از چندی ترا از شور نخستین چنان پشیمان می‌سازد که به سفاهت خود اعتراف می‌کنی.
او مردی شوخ طبع بود و من شوخ طبعان را که مردمی نیک و تیزهوشند دوست می‌دارم.

کالیداس چون از معبد می‌رفت مرا گفت: ای نیک مرد! عشق را جانوران نرینه تنها در مادینه خود می‌افکنند ولی آدمیان، چون به کمال و پختگی روح برسند، آن را مانند سکه‌های زرین جشن، به همهٔ جهانیان صله می‌کنند: چه چیز از آدمیان و خورشید و نیلوفر و شنگرف غروب و چتر سبز درخت و تدروان رنگین و ابرها و آب‌های مسافر برای عشق برانده‌ترند؟ عشق تن، یا عشق روح؟

گفتم: ما همه چنین سخنان زیبا می‌گوئیم ولی فسوسا که تن فرمان نمی‌برد.

خندید و گفت: اگر برهمنی مرتاض، چنین می‌گوید، وای بر شاعری چون

من!



پرسیدیم: آیا تن استاد در فرمان خرد و روانش نیست؟ پس چگونه جوکیان بر تیزی میخ با پیکر عریان می‌خسبند و کاردهای برنده بر سینۀ خود می‌کوبند و پای برهنه بر آتش شعله‌ور می‌روند و گزندی نمی‌بینند؟

گفت: آن‌ها تن را که حریر لطیف بافته برهماست، از بسیاری ریاضت به سنگ بدل می‌کنند. به همان‌سان که نگاه افعی غزالی را می‌سنگاند.

این نوعی گریزی و ویرانکاری است. من زندگی را چنان که آراسته‌اند و به آئین است می‌پسندم. می‌خواهم انسانی باشم نه سنگی. شگفت و نادر بودن را نمی‌جویم، برتر بودن را نمی‌جویم، یکی از بسیار بودن را می‌طلبم به همین سبب به دنبال افسون اعجازها نرفتم تا نادانی و بی‌خردی دیگران را سرمایه‌نسام. انسان بودن دشوار است و بزرگ‌ترین معجزه، و من در پی این دشواری بوده‌ام و هوس‌های جانورانه دیگر را در وجود خود لگدکوب کرده‌ام.

پرسیدیم: آیا این شیوه او را سعادت‌مند ساخته است؟

گفت: به ایندرا سوگند که نه! مانند شمعی می‌گدازم. سعادت‌مند نشدم ولی به خرسندی دست یافتم... دقیق‌تر بگویم: به اندک خرسندی دست یافتم. آره گناه و نامردمی مرا از درون نمی‌تراشد. این خود بازیافتی است؟

پرسیدیم: آیا زخم آن رنج‌ها، از عشق و ماتم، که برای ما نقل کرده در روانش به شده است؟

گفت: آری ولی نه به آسانی. کار و کوشش و سپس زمان مددکار شدند. و این زمان دوستی است نادیده در کنار ما و دو فرزند دارد: عادت و صبر. شکیب ورزیدن، پیکاری است بزرگ و لازم. زمان را چشم به راه باشیم که دگرگونی‌های نامنتظر شگرف پدید می‌آورد. همه چیز جز آنست که شما می‌پندارید. گاه امید شما را می‌فریبد و گاه یاس. اما صبور بودن کار هر هوسناکی نیست. آری، اینک خود را بازیافته‌ام. اندکی به قوانین این جهان پی برده‌ام. در جهان بسی چیزها انسان را از وی می‌ربایند: غم، ترس، آرزو، نیاز،

پندارهای باطل، شتاب، خشم... در بیشه‌ای مرتاضی به نام ساکیامونی دیدم که گویا شاهزاده‌ای بود و سپس به کنج عبادت و عزلت خزید. مردی سخت خردمند بود و او چیزهای شگفت می‌گفت. میان رنج و خواهش پیوندی می‌دید. می‌گفت: بهروزی یعنی نخواستن. آز و نیاز آتش سوزنده رنج را در روح روشن می‌کنند. او را بودا می‌نامیدند ولی منکر ودا بود و من در آئین او نیستم.

شانکارا گفت: بی خواهش زیستن نیز به آئین نیست.

راما گفت: والا خدایان ما را چنین با آذرخش‌های رنگین خواستن‌ها نمی‌انباشتند. خواستن زیستن را از شور و شعله‌های رنگین‌کمانی انباشته می‌کند.

من گفتم: چگونه خواهش‌ها بر رایان و راجگان رواست و مردم را روا نیست؟

برهمن کریشنا چاندراتبسم‌کنان خموش شد و سپس گفت: می‌دانید که چه می‌گوئید؟ سخنانی غریب.... ساکیامونی را نمی‌پذیرید. مرا هم نمی‌پذیرید. خواهش‌ها را آرایه زندگی می‌شمردید و آذرخش آن. ولی خواهش‌ها باید برآورده شود تا به نیاز و آز بدل نگردد والا این دو کرم سیاه زهرآگین درونمان را خواهند جوید و دردهای ناگفتنی پدید خواهند آورد و آدمیان را به سوی ستم و پستی خواهند راند. یا باید بودا را تصدیق کرد و خواهش را کشت یا باید ریتائی دیگر پدید آید که بین خواهش و خوشبختی پیوندی هماهنگ بیافریند. شانکارا گفت: پس بهتر است که آئین جهان چنان باشد که خواهش‌های خردمندانه و نه هوسکارانه تن و روان برآورده گردد تا به آز و نیاز بدل نشود و رنجبار نگردد.

برهمن گفت: خوش بودی اگر چنین بودی!

و نمی‌دانم از چه روی اشکی را از مژگان سترد و برزانوهای خود تکیه کرد و برخاست و رفت.

راما گفت: به پراچاپتی سوگند که بودا را نپذیرفته است. او انسان و خوشبختی همگان و طبیعت جوشان را دوست دارد ولی به سوی آن راهی

نمی بیند. اشکش از اینجا بود...

* * *

ما نیز برخاستیم و او را جستجو کردیم.
اما سخن خود را تکرار کرد.

برهن گفت: ما آفریدگان محکوم به اسارتیم: همه جاستم، همه جا بردگی!
من که از نیازمندی انسانی رنج می برم، عمری در راه رهائی خود کوشیده ام
ولی دانستم که موجودی هستم ابله و ناتوان مانند این کرم سبز پشمالود که
اکنون بر ساقه زرین این گیاه فرا می خزد، چه بیشتر از خود می طلبم؟ جهان را
نظامی است! خستو هستم که آن را دادگرانه نمی یابم ولی چه می توانم کرد؟
من خود میخ چوبینه ای از این دار ستمم که بر آن انسانها را می آویزند.
شانکارا گفت: کدام نظام و آئین بهتری توان آورد؟

برهن گفت: فیالمثل اگر بر تخت آسمانی برهمنائی می نشستم و زمام
آفرینش را در دست می داشتم، جهانی بدین زیبایی را با این همه اندوه و نیاز و
هراس نمی انبودم. من از این جهان بدین معبد گریخته ام زیرا دیده ام که عذاب
آدمیان بسیار است و من در یاری آن ها عاجزم. زمین و زمانی که در اختیار من
است خود گواهینامه عجز من است. و چه لذتی می برم هنگامی که پهلوانی
دلاور را می بینم که خود را به قربانگاه خرد و سعادت دیگران می فرستد. چنان
که آن کوزه گر فرستاد در شهرکی بر ساحل سند.

پرسیدیم: برهنما، داستان چه بود؟

گفت: روزی در سیر و سفر خود غریب وار به شهرکی رسیدم خرم و در
پیرامونش باغ های بسیار و کشتزارها و در وروش معابد و کاخ ها و خانه های
آراسته و بازارها و میدانچه ها. سخت شیفته آن شهر و معابد نورانی و معطر آن
شدم که همگی از خارای خوش تراش و مطبق بود.

به معبدی رفتم و برهن بزرگ را گفتم که در انواع «دهارما» یا آداب دین و
تفسیر «کتاب جنگل» و تعلیم «ریگ وداها» ورزیده ام و دیری در معبد «ورتیرا»

اژدهای بلعنده آب هم طلبگی و هم تدریس کرده‌ام، مرا در این معبد بپذیر!
 لختی با من به سانسکریت و هندو و بنگالی سخن گفت و پرسش‌ها کرد
 و بشگفت در آمد.

فرمود حجره‌ای مفروش به بوریا و مجهز به کوزه آب و کاسه‌ای گلین برای
 برنج پخته و دو طاقه جامه کنف و نعلین چوبین و فوطه‌ای سفید و دواجی
 برای بستر شب به من دادند.

و چون برهمن بزرگ آن معبد زیبا از «ئوشاس» یا جادوی آسوراها و دیوان
 می‌ترسید مرا مامور ساخت تا باطل السحر بخوانم و معبد را از دست‌یازی
 آسوراها مصون نگاه‌دارم.

وانگهی مراسم قربانی را به من سپرد و من در شبستان مرمرین بوریا
 می‌افکندم و آتش فروغناک می‌افروختم و دم به دم بر آن سوما می‌افشاندم و
 کندر و اسفند می‌افکندم و مؤمنان در زمزمه‌های مقدس من قربانی می‌آوردند
 و در جوئی سنگین خون آن جانوران زبان بسته می‌دوید.

هفته‌ای که در آن شهر بودم دانستم که شهر به دو نیمه شده است. نیمه‌ای
 برآند که ویشنو که سراسر جهان براهما را در سه گام پیموده حامی آن شهرک
 است. ولی نیمه دیگر برآند که این سخن کفر محض است و ویشنو که یکی از
 مظاهر تثلیث است، حمایت شهرکی نمی‌کند و حامی آن شهرک ایندراست و
 وی در جهان بین زمین و آسمان یعنی «آنتاریکشا» نشسته و نگهبان این حوالی
 است. بر این قرار دو رشته دین پدید شده و بسیار خلاف او فتاده بود.

این دو نیمه، چون جانوران هرچندی به جان یکدیگر می‌افتادند و گاه
 کسانی در این بز و بکوب متعصبانه، کشته می‌شدند. خودشان نیز مراسم
 حیرت‌آور داشتند: کودکان خردسال را قربان می‌کردند. ناموس دختران را
 نذر معابد می‌ساختند. کارد بر خود می‌زدند. در رقص‌های خلسه‌آور سومای
 بسیار می‌نوشیدند و سر بر سنگ می‌کوفتند. سرپای کارشان باورها و رسم‌های
 جاهلانه و جنون‌آمیز بود. برادری که ویشنو پرست بود، چشمان برادری را که
 ایندرا پرست بود بر می‌کند و یا پسر بر مادر تیغ می‌کشید. در ایام معینی این
 دیوانگی‌ها در آن شهر و بوم زیبا تکرار می‌شد و مانند گل لعنت می‌روئید و

اشک و خون می پراکند.

گروه سومی فراهم آمد که مردی کوزه گر (که بیش از چهل سال داشت) بر رأس آن‌ها قرار گرفته بود. وی مردی جهان دیده بود از مردم پنجاب و بسیار شکوهمند و پرنیرو. او سفیهانه بودن این نفاق را برملا ساخت و گفت که جهان را برهما آفریده و همه چیز در وجود او از انسان و طبیعت یگانگی می‌یابد و دشمنی و دودستگی و جنگ و خشونت برهمنی نیست، آسورائی است.

کسانی از مردم شهر که مانند من صلح را با مزاج خود سازگارتر می‌یافتند گردش را گرفتند. نیروی این برهمنیان فزون‌تر شد و رازشان برملا گردید. مهاراجه آن حوالی آشتی مردم را نمی‌خواست زیرا از دو دستگی سودها می‌برد، باج‌ها می‌گرفت و کارها را به سود خود میگرداند.

سران و یشنوی‌ها و ایندراهائی‌ها که در همه چیز خصم سوگند خورده بودند، در دشمنی با برهمنیان یکی شدند و نزد مهاراجه رفتند که این‌ها بذر فساد می‌پراکنند و دام حيله گسترده‌اند. مهاراجه فرمان داد که کوزه‌گر را با قومش بیرون رانند و گرنه بر دار کنند. کوزه‌گر در ایستاد و گفت مردن در راه حق خویش را برگزیدن برتری می‌نهم.

از تیره روزی من میدانی که کوزه‌گر یک ماه با هیکلی مخوف و مسخ شده در آن بر دار بود گذرگاه ناگزیرم بود و من لاشه سیاه شده او را می‌دیدم که کلاغان مردمکش را برچیده و گونه‌هایش را با متقار نوک زده و خون‌آلود و موخس ساخته بودند.

مهاراجه گفته بود اگر تسلیم شود و با پیروانش از شهر بکوچد آزاد است ولی کوزه‌گر با آنچنان دلاوری که در خورد غبطه من است، گفت: «آن کسی که سخن خود را حق می‌داند از پیامدش نمی‌گریزد». برخی از یارانش گریختند و برخی دیگر پافشردند و کشته شدند. دلاوری کوزه‌گر مانند پایداری کوه هیمالیا در خورد اعجاب است. حقیقت را چنین یارانی باید.

روزی دو گروه ژولیده موی با نگاهی تابنده و وحشی چون نگاه گرگ نزد من آمدند و گفتند: ما شنیده‌ایم که تو برهن معبد اژدها بوده‌ای و خردی

پهناور داری. داوری کن که از ما دو گروه ویشنوئی و ایندرائی حق با کدامین است؟

گفتم: اگر سخنم با سختتان نخواند، سرنوشت کوزه گر پنجابی در انتظارم نیست؟

دو کس از آن دو فرقه باهم نجوا کردند و گفتند نه. تو در امانی. برخاستم و ثوپانیشاد را آوردم و بسیار چیزها بر آنه خواندم و به روشنی تفسیر کردم. و گفتم این کارها که شما می کنید تاثیر ئوشاس و سحرآسورائی است و خدایان را با آن کاری نیست.

برخاستند و مرا سپاس گفتند که از اندرز دریغ نکردم. من نادان پنداشتم که علمم در آنه اثر بخشید. ولی شبی برهمن بزرگ معبد که خود به ویشنوئیان گرایش داشت، مرا پس از نیمه شب در حجره ام بیدار کرد و گفت: درویش برخیز و تیز بگریز که گروهی از دو فرقه هم رای شده، قصد کشتن تو را دارند و مهاراجه نیز آنه ارا مجاز ساخته است. همین امشب به حجره ات خواهند ریخت و پاره پاره ات خواهند ساخت.

نخست پیش خود اندیشیدم چرا از جای خود بجنبم، بگذار من نیز مانند کوزه گر، شهید یک اندیشه پاک باشم. نه آخر سرانجام کارها فناست؟ سپس یا بر اثر اصرار برهمن بزرگ که در این کار، خیر مرا می خواست، یا از ترس جان خود و این که قهرمانی و دلاوری به بزرگواری کوزه گر نبودم، چنتای گدائی خود را بردوش کشیدم و از معبد بیرون آمدم. از کوچه های شهر و باغستان های سیب و آلو گذشتم و گام در صحرا نهادم.

ماه با رنگی گچین در مرداب تیره آسمان خفته بود. از پس سایه های دور ستاره ای درشت و سیم فام سوسو می زد. گوئی مرا به خود می خواند. و من بانگ وارونا را شنیدم که به پیچچه در گوشم می گفت: «برهمنا! به کجای زمین خواهی رفت که یکی از این دو دیو - ستم یا نادانی - ترا به حال خود رها کنند؟»

اندک اندک شب رنگ باخت و صبح دمیدن آغازید. در آسمان رنگ ها و بر درختان بانگ ها برخاست. من در پشت سر خود خشا خشی شنیدم. پنداشتم

ددی است، مثل ببری یا افعی بو آ که از میان بوته‌ها می‌گذرد. خشا خش بالا می‌گرفت. به قفا نگریستم. قومی دیدم از زن و مرد و کودک که به دنبال می‌آیند. گفتم: سرانجام مرا یافتند و اینک بزرگ‌ترین پاره‌تم، گوشم خواهد بود.

در پیشاپیش آن قوم پیری گام برمی‌داشت با عصائی بلند و سرکج دردست. در چهره آن جماعت نیت آزرده نخواندم. ایستادم و گفتم: تا چه شود! قوم گردبیزان و غلغله‌کنان، فرارسید. پیر طلایه‌دار دست‌ها بر سینه مرا سلام داد و گفت: «ای برهنه مقدس! ما به همراه تو از این شهر لعنت خواهیم گریخت. ما پیروان آن کوزه‌گیریم که هنوز پیکرش از دار آویخته است. ما برآنیم که آدمیان را برهما برای همیاری و دوستی آفرید و این شهر از کین و خون انباشته است. تفرقه انسان‌ها خدائی نیست.»

دل‌م آرام گرفت. تبسم خرسندی بر چهرم نشست و گفتم: برویم! قوم مرا در میان گرفتند. آغوش‌ها و بوسه‌ها رد و بدل شد. من زلفان چرب و قیرگونه کودکان را نوازش کردم. درختان بلندبالای جنگلی بزرگ بر فراز سر ما چادر زده بود. طبیعت در نورباران بامدادی به معبدی عظیم می‌مانست. زنی جوان مرا کاسه‌ای شیر داد و گفت: دل من دیگر طاقت دروغ و سالوس نداشت و با فرزندم زیستن می‌خواهیم والا، رها کردن پیکر پاک کوزه‌گر آویخته، بر من سنگین است.

من گفتم: همه جان‌های ما که آتمان نام دارد بخشی است از براهمان- جان جهان و مهر و عشق بزرگ‌ترین ریتای کیهانی است ولی همه کس را تاب رزمیدن در راه این ریتا نیست. زهی کوزه‌گر!

پیر طلایه‌دار گفت: مهاراجه را در افکندن این نفاق دستی قوی است. او از این راه بر سودهای غارتی خود می‌افزاید. اگر افسون مهاراجه نبود رزم ما روزنی به پیروزی داشت.

مردی گفت: کاش تنها این بود! مردمان مغلوب رشک و خشم و سود خویشند و از آئین کارما یا جزای آسمانی که آن‌ها را سرانجام کرمی در روده خوکی می‌کند نمی‌هراسند. به وسوسه هر شیطانی گوش می‌نهند. می‌گفتند و

می گفتند. جان‌های آن‌ها از اندوه تفته بود.
 در نخستین شهر، من از آوارگان جدا شدم.
 من می دانستم که آئین برهما یکسانی و یگانگی جان‌ها را تعلیم می‌دهد
 ولی در واقع، جهان ما دره‌ایست از اشک و خون. پیداست که کار من (که مرا
 برهمنی دانا می‌شمروند) از کار راما زارتر است. او هر شب با افروختن شمع‌ها
 و مشعل‌ها فروغ می‌پراکند و من ظلمت حیرت!
 شانکارا گفت: ولی ما را سرانجام چنین حیران مساز! اندرزی بده!
 برهمن گفت: کشتی عظیم سرنوشت ما در اقیانوس برهما می‌رود و ما
 تخته پاره‌ای ناچیزیم. چه گستاخی کنم که چنین کنید و چنان کنید!
 باده‌ها کشتی را به سوئی می‌برند و چون بخواهند، شما را چون غباری
 ناچیز بر چهره‌ی امواج ابدی می‌افشانند. بودید و دیگر نیستید. ولی تا زمانی که
 برهما شما را فرا نخوانده، بکشید تا برای دیگران سودمند باشید و اگر به راه
 کوزه‌گر توانستید رفت، بروید!
 سپس خندید و گفت: از آن همه بودن‌ها و دیدن‌ها این چند واژه است که
 در خورد گفتن است.



روزهای آخر زندگی، بوزینه‌ای سفید و کوچک به اندازه‌ی گربه‌ای نزدش
 می‌آمد و چاندرا او را بر دوش می‌گرفت و این سو و آن سو می‌رفت. برخی
 می‌گفتند این را خدایان فرستاده‌اند تا در گوشش پیامی بگوید. ما این داستان را
 به برهمن گفتیم. گفت: جوی گل‌آلود گذران این انسان‌ها چنان از لردهای غم
 و درد انباشته که نیازی شگرف به پندارهای ابلهانه دارند. بوزینه بوزینه است و
 برهمن چاندرا برهمن چاندرا.
 ولی راما بی‌باور گفت: و نیز می‌گویند اگر برهمن اسرار خدایان را برملا
 سازد خود به بوزینه‌ای بدل می‌شود ...

میرزا علیخان

در سال ۱۳۱۴ که میرزا علیخان را غالباً در کوچه صدر اعظم پامنار می‌دیدیم، معلم پنجاه سالهٔ لاغر اندام کوچولویی بود که تاریخ عمومی در دبیرستانهای «ثروت» و «دارالفنون» درس می‌داد. عَزَبَ زندگی می‌کرد و ننهٔ پیری از روستای کزاز خانه‌اش را می‌گرداند. خانه در کوچهٔ حاجی‌ها و دارای دو «یُرد» یا اطاق بود. در یکی معلم زندگی می‌کرد و در دیگری ننه‌حسن. خود حسن که بود، کسی ندیده بود و نمی‌دانست.

میرزا علیخان مدتی در اسلامبول بود و ترکی و فرانسه را خوب می‌دانست و در خانه‌اش دو زیرزمین با آهک سفید شده تمیز پر از قفسه‌بندی کتاب داشت. گویا از مدت‌ها پیش که به ایران برگشته بود، تفریح دیگری جز خرید کتاب به زبان‌هایی که می‌دانست، نداشت.

زندگی میرزا علیخان جدا از محیط «سیاست» و «اجتماع» و در نوعی زهدان در بسته می‌گذشت. به تاریخ اروپا در حدودی که آلبرماله یا فُوستِل دوکولانژ توصیف کرده بودند، وارد بود. گاه زیست‌نامه‌های کارلایل و تسوایگ را دربارهٔ بزرگان می‌خواند. وقتی با معاشران درونی خود از ارباب انواع اسطوره‌های یونان گرفته تا کاوور و بیسمارک و استولی پین می‌زیست، ننه را هم فراموش می‌کرد و در حیاط محقر کوچهٔ حاجی‌ها در بین مردگان بشریت بسر می‌برد.

ظاهراً در اصل از اهل ارومیه بود و لذا لهجه ترکی داشت ولی نه چندان محسوس و مشهود. معلم لایق و مسلطی محسوب می شد و بدون خشونت کلاس را اداره می کرد. با توصیف امپراطوری موحش کالیگولا یا سیاست زیرکانه تالیران یا صحنه های انقلاب فرانسه بچه ها را مجذوب نقالی شگفت انگیز خود می ساخت. به سئوالات و فضولی های آن ها با حوصله جواب می داد. مهم نبود که مسئله را درست حل می کرد یا نه، مهم این بود که تا شنیده شدن طنین زنگ، بچه ها با دهن نیمه باز به معلم گوش می دادند.

یک چیز مضحک و هنرپیشه وار در میرزا علیخان بود. سر جایش پشت میز نمی نشست. وقتی از میرابو یا دانتن سخن می گفت، به جای آنه انطق هائی ترتیب می داد و با ژست های گیرا و گاه خنده آور می گفت. لذا گوئی شاگردها خود را در مقابل پرده سینما می یافتند، یا صحنه تأثر.

این از جانب میرزا علیخان ادا- اطوار نبود. او با دانسته ها و پنداشته های خود سحر می شد. جن تاریخ در وجودش حلول می کرد. از چارچوبه اکنون فرامی جهید و در سپهر دودآلود اعصار شنا می کرد. زنگ مدرسه «ثروت» او را هم تکان می داد. به یادش می آمد که الان باید به سراغ گوشت کوبیده، هفت بیجار و نان سنگک ننه حسن برود. ننه حسنی که از دنیای روسوها و ولترها آن قدر دور بود و مستی ممد بقال سرکوچه را هم به زحمت می شناخت.

میرزا علیخان روی هم رفته شیک محسوب می شد. پایبونی بود. روزی چهار پنج سیگار دود می کرد (سیگارهای پیچیده ای که به چوب سیگار کهر با می زد). کفش هایش گتر داشت. دگمه سردست هایش از زیر آستین دیده می شد. روی تخت خواب می خوابید. پشت میز تحریر کوچکی کار می کرد. با سسمه «ژوکوند» را به دیوار زده بود. ولی مراعات گر نوعی سنت ملی و آسیائی هم بود. از مشروب و رقص و کافه رفتن و قمار نفرت داشت. خوشش نمی آمد فکلی باشد و از جماعت فرنگی مآب ها دوری می جست. از دوست و رفیق دوری می جست. مانند دون کیشوت با اشباح محبوب خودش زندگی می کرد. خودش و کتاب هایش بس بودند. و ننه حسن را هم اضافه داشت.

شب در تخت خواب کتاب می خواند و اتفاقاً ترجمه قهرمانان کار لایل به

زبان عثمانی به خط عربی موضوع مطالعه‌اش بود. خوابش گرفت. چوب الف را لای کتاب گذاشت. کتاب را در قفسهٔ پهلوی تختخوابش جا داد. جرعه‌ای آب نوشید. لحاف را روی دوش‌هایش کشید و چشمش را بست.

ناگهان در دولتۀ اطاق با جرق و جروق روایت گر کهنگی، باز شد و یک فرنگی دراز قد که سیلندر کوتاه لبه پهن و چتر و شنل و شلوار تنگ و ریش جوگندمی داشت، وارد شد و روی صندلی لهستانی جلوی تختخواب میرزا علیخان نشست. گوئی ژوکوند از دیدن این منظره به لبخند افتاده بود. خود مستر طامس کار لایل بود که راه درازی را از اواخر قرن نوزدهم تا این اوائل قرن بیستم، از قبرستانی در انگلستان، تا بازار پامناطی کرده بود. شاید آن شب اواخر پائیز، تنها خوانندهٔ کتاب او قهرمانان و پرستش قهرمانی، میرزا علیخان بود. لذا رنج یک چنین سفر دور و درازی را در زمان و مکان بر خود هموار کرده بود.

حیاط کوچک کوچهٔ حاجی‌ها و درخت مو و بوتهٔ خرزهره در سرمای خفیف شب فرو رفته بود. آسمان غرق ستاره‌ها بود. دیگر عابری برسنگفرش‌ها نمی‌گذشت. ننه حسن خواب ده کزاز را می‌دید و داشت با آسیه خاله دعوا می‌کرد.

کار لایل کلاه را برداشت و پاهای لاغرش را روی هم انداخت تا ببیند مشتری کی از خواب بیدار می‌شود. میرزا علیخان غلتی به سوی او زد و چشم گشود. باور نمی‌کرد که یک پرفسور فرنگی جلوییش نشسته. اصولاً به آن باور نداشت که ارواح برزنده‌ها ظاهر می‌شوند. ولی این دیگر واقعیت بی‌بر و برگرد بود و می‌بایست آن را پذیرفت.

کار لایل وقتی دید مشتری بیدار است شب بخیر گفت و آن‌هم به عربی. زیرا کار لایل عربی را در عربستان آموخته و خوب می‌دانست: «مسأ الخیر! کیف صحتکم؟».

حیرت زدگی معلم زیاد به طول نیانجامید. چون عربی می‌دانست به عربی گفت:

- بسیار عذر می‌خواهم که در جامهٔ خواب هستم. شما، اگر غلط نکنم،

باید پرفسور طامس کارلایل باشید که امشب کتابتان را می خواندم.
- دقیقاً همین طور است.

- چه عجب این سمت‌ها؟ می دانم شرق تشریف داشتید ولی شاید صدسال پیش. و حالا و در پامنا؟ در بنده منزل؟

کارلایل گفت: شما هم از آن افرادی هستید که با من جر و بحث دارید و تئوری مرا دربارهٔ نقش مردان بزرگ در ساختن تاریخ نمی پذیرید و منکر بدیهیات می شوید؟ این طور نیست؟

میرزا علیخان گفت: بنده عقلم زیاد به این مسائل قد نمی دهد. تاریخ برایم قصه گذشتگان است. من می دانم که شما تنها یک مورخ نیستید بلکه یک فیلسوف هستید. ۵۸ سال عمر کردید. ده ها کتاب و رساله نوشتید. من یک معلم حقیر عادی هستم. ابدأ توی این اطاق نسبتاً سردخیال سر و کله زدن با مرد عبقری و محترمی مانند شما را ندارم یعنی از عهده اش هم بر نمی آیم.

کارلایل بی اعتنا به پاسخ میرزا علیخان گفت: من جر و بحث را دوست دارم و خیلی هم، مرگ مرا از غوغای دنیا دور نساخته. امشب تنها کسی که کتاب مرا در دنیا می خواند شما بودید و من از مدیر قبرستان مرخصی گرفتم. سفر ارواح با «طی الارض» و در وراء زمان است. حالا شما خواه بخواید و خواه نه، باید وارد بحث بشوید. من تا زمان جنبش چارتیست‌ها حاضر بودم برای نقش توده‌ها جای کوچکی باز کنم، ولی پس از شکست آن‌ها تماماً در کنار زورمندان امپراطوری قرار گرفتم. مثلاً نظر شما در بارهٔ شاهنشاه کنونی کشورتان چیست؟ آیا شما قهرمان بودن او را منکرید؟ «فان آفیس» یعنی وزارت خارجهٔ ما که روی این مسئله اصرار دارد.

میرزا علیخان در دلش گفت: استغفرالله، عجب گیری افتادیم. و سپس با صدای بلند داد زد:

- ننه حسن، ننه حسن! ننه حسن! (و در بار آخر بلندتر داد زد).

صدای شکستهٔ پیرزنانهٔ خواب‌آلودی از اطاق مجاور جواب داد: آقا شما

صدا کردین؟ میرزا علیخان گفت: مهمون داریم، چائی باربزار!

قرقر ننه حسن شنیده شد که: نصفه شب و مهمان؟ حالا و چائی؟

کار لایل گفت: ما انگلیس‌ها چائی بدون شیر را مضر می‌دانیم. به هر جهت احتیاج به پذیرائی نیست. روح نمی‌خورد و نمی‌آشامد. این خاص جسم است. راجع به سرما هم نگران نباشید. برای من علی‌السویه است. برگردیم سر بحث خودمان. اساس بحث است. گفتید نظرتان چیست؟

میرزا علیخان گفت: حضرت پرفسور! واللہ چه عرض کنم! می‌گویند او نابغۀ عظیم‌الشأنی است که عصر مشعشعی در تاریخ پدید آورده. کالیگولا و نرون هم این طور فکر می‌کردند. نرون وقتی می‌مرد گفت: «آه اگر جهان درک می‌کرد که چه هنرمندی از میان می‌رود». خوب، غرور خود انسان، متملقان اطراف او، کارهائی را که برای هر اداره‌کننده‌ای در دورانش ضرور و سودمند است، بزرگ می‌کنند. من در حق اعلیحضرت خودمان جسارت نمی‌کنم. فقط مثلاً می‌گویم... و الا من چندان عقلم به این مسائل مهم قد نمی‌دهد و معلم احمقی بیش نیستم.

کار لایل گفت: پس او را شما یک قهرمان نمی‌دانید. من به دیوانه‌ها از نوع کالیگولا و نرون کاری ندارم. من مثلاً از الیور کرامول صحبت می‌کنم. به من گفته بودند رضاخان پهلوی یک قهرمان است. یک نابغه است.

میرزا علیخان لحاف گل‌دار و بدون ملافه را به خود پیچید و گفت: چه عرض کنم. بنده بی‌تقصیرم.

کار لایل گفت: پس شما شک دوگانه‌ای درباره دیدگاه من دارید: یکی در باره آن‌که آیا اصولاً قهرمانان تاریخ را می‌سازند. که من می‌گویم آری و آری. دوم در باره آن‌که شاه شما قهرمان است یا نه و «فارن آفیس» ما او را قهرمان می‌شمرد و شما نه!

ننه حسن جر جر در را بلند کرد. دو چائی داغ یا قوتی در استکان‌های کوچک لب‌طلائی با یک قنددان شیشه‌ای آبی و یک نعلبکی جوزقند در سینی و رشوی تمیزی روی میز قرار گرفت. اطاق از بخار چائی و نور چراغ نفتی جان گرفت. تا آن دم فقط نور خیال‌انگیز ماه کمک می‌کرد. ننه حسن با چادر نماز رو گرفته بود.

اقدام ننه حسن یک نتیجه غیر مترقب داشت. شب پرفسور بناگاه غیب

شد. گویا چراغ یا نوشابه داغ با قانون حضور ارواح در تضاد بود. چشم‌های میرزا علیخان از حیرت گِرد شد. سپس قاه قاه خندید زیرا به‌طور نامنتظری از مخمصه نجات یافته بود.

ننه حسن که مهمانی در اطاق ندید با حیرت به اربابش نگریست. خنده ارباب ابتدا جای تردید باقی نگذاشت که وی در حالت عادی نیست. ترس ننه حسن را برداشت. چند ورد زیر لب زمزمه کرد و از اطاق خارج شد. اول به فکر آن افتاد که برود جن گیر یا حکیم باشی بیاورد ولی هوا سرد بود و او خوابش می‌آمد. لذا صرف نظر کرد. چون می‌دانست این پدیده‌ها در نزد اربابش سابقه دارد.



میرزا علیخان هم خوابید. فردایش جمعه بود و میرزا علیخان وقت داشت درباره حادثه دیشب فکر کند. روز روز آفتابی ملایمی بود. طلای خورشید کاه گل بام‌ها را رنگ زده بود. ابرهای دراز دودی شکلی در لآژورد رنگ پریده آسمان می‌رفتند. دو کبوتر خود را در آفتاب می‌جویدند. مو و خرزهره مثل همیشه ساکت بودند.

میرزا علیخان پشت میز صبحانه، اول سعی کرد بفهمد که دیشب خواب دیده است یا آنچه که فرنگی‌ها رؤیت می‌نامند، همان بود. چون ننه حسن صدای آقا را شنیده و چای و جوزقند آلویی آورده بود که هنوز روی میز بود، نمی‌شد فکر کرد خواب است. به لاروس رجوع کرد، تصویر کار لایل مثل خودش بود. البته این عکس را قبلاً هم دیده بود. باسمه ژو کوند گوئی چشمکی می‌زد و می‌گفت: «خوب! یارو! حسابی بابارو دک کردی». سرانجام میرزا علیخان ارومی به این نتیجه رسید که موضوع رؤیت در میان است و اصلاً مهم نیست که او به این مطلب در سابق باور داشته است یا نه. سپس بی اختیار غروری به

او دست داد. در آئینه حاشیه برنجی نیمه زنگ زده‌ای خود را بررسی کرد. اگر از قدش صرف نظر می شد قیافه اش با صلابت بود. چشم‌های درشتی در صورت چین خورده و لپ‌های گود افتاده اش می درخشید. موهای فری سیاه سفیدش ژولیدگی شاعرانه‌ای داشت. کمی غبغب انداخت. میرزا علیخان کار لایل را به شخصه در منزل خود در کوچه حاجی‌ها در پامنار تهران پذیرائی کرده! این یک. با او در مسائل فلسفی مهمی بحث کرده. این دو. نظرش را در مورد دیکتاتور ایران صریح به گوش وزارت خارجه و شخص رمزی مک‌دونالد نخست وزیر یا وزیر خارجه رسانده. این هم سه. کم‌تر مورخ معاصر دیگری با او در دنیا قابل مقایسه است. چون به قول خودش به «عسل — چره» علاقه خاصی داشت، آن روز دو پرس از این صبحانه خورد. عسلش مال سبلان ولی کره اش مال بقالی پامنار و کمی بویناک بود. خوب، اشکالی نداشت. پس از آن افتخار عظیم این جزئیات قابل توجه نبود. به یاد میرزا جوادخان اجتهاد معلم ادبیات فارسی و زبان عربی که بیشتر از همه معلمان با او اخت بود افتاد. میرزا جواد اتفاقاً به احضار ارواح و مکتب «اسپریتسم» دکتر اعلم الدوله ثقفی باور داشت. با بی صبری منتظر فردا ماند که جریان را محرمانه برای آقای اجتهاد نقل کند و لااقل یک نفر بفهمد که او چه شخص مهمی است. بالاخره آدمی مثل پرفسور طامس کار لایل طرف خود را می شناسد که به ملاقاتش می آید و از قبرستانی در بریتانیا تا خانه‌ای در غرب آسیا در هوا پریدن کار چندان ساده‌ای و یا حادثه کوچکی نیست. برخاست و به زیرزمین رفت و کتاب‌های کار لایل را دسته کرد و بالا آورد. علاوه بر کتاب سابق، دو جلد: الیور کرمول و انقلاب فرانسه را داشت. از این سه کتاب دوتا به انگلیسی و یکی به ترکی بود. کتاب‌ها را روی طاقچه پوشیده با مخمل سبز حاشیه دار گذاشت تا کار لایل مطمئن شود که او، میرزا علیخان، مورخ بزرگ قرن نوزدهم را می شناسد. مقداری به تحقیق از ننه حسن پرداخت. ننه حسن معتقد بود که آقا شب‌ها در خواب همیشه حرف می زند و داد می کشد و گاه خواب روی هم می کند ولی وضع دیشب او کمی استثنائی بود.

میرزا علیخان پرسید: تو آقای پرفسور را دیدی؟

ننه حسن گفت: من هیچ آدم پُرفیس و افاده‌ای را ندیدم. شما آقا که خیلی افتاده‌اید.

میرزا علیخان گفت: نه، ننه حسن، به جز من کسی روی صندلی لهستانی نشسته بود؟

ننه حسن گفت: نه. ولی شما توی خواب دستور دو تا چای دادید.

میرزا علیخان به یاد خنده خود افتاد و گفت: من بلند خندیدم؟

ننه حسن گفت: شما تو رختخواب بودین. یه چیزی مثل خنده شنیدم. ولی تعجب کردم چای را واسه چی خواستین. صبح هر دو تا چای سرد بود که بردم...

میرزا علیخان گفت: انگلیس‌ها چای بدون شیر نمی‌خورن... خوب ننه حسن نهار چی داریم.

ننه حسن گفت: آش اوماج. و خارج شد.



روز شنبه میرزا علیخان با عجله به مدرسه رفت. تنها فراش‌ها آمده بودند و او با بی‌صبری منتظر آقای اجتهاد ماند. اتفاقاً میرزا اجوادخان صبح خیز آن روز تنها دوسه دقیقه قبل از زنگ آمد. میرزا علیخان تنها فرصت کرد به او بگوید که مطلب مهم و محرمانه و عجیبی دارد که بین دو زنگ خواهد گفت و حالا باید به کلاس برود.

میرزا اجوادخان فردی هیجانی و احساساتی بود و چون میرزا علیخان را آدم خارجه دیده و مهمی می‌دانست، با بیحوصلگی عجیبی ساعت پایان ناپذیر کلاس را گذراند و حتی یک شاگرد نسبتاً خوب کلاس را مجازات غیر عادلانه‌ای کرد. جریان چنین بود: از مجید یزدانی پرسید که یک شعر از عسجدی بخواند.

مجید با وجدان تمام خواند:

«مگر که دیده‌افعی به خاصیت بجهد

در آن زمان که زمرد بری بدو به فراز
من این ندیدم و دیدم که خواجه دست بداشت
برابر دل من، بترکید چشم نیاز»
میرزا جوادخان گفت: «چرا دیده افعی می ترکد؟»
مجید گفت: «وقتی زمرد را به او نزدیک می کنی».
میرزا جوادخان گفت: «می گویم چرا؟ چرا؟ ... معلوم است که قضیه قضیه
زمرد است. این را که خود عسجدی هم فرموده، ولی چرا؟»
مجید گفت: «والله آقا بنده نمی دانم، گویا این از معتقدات خرافی
گذشتگان است».

میرزا جوادخان مانند لبو سرخ شد و با خط کش یک ضربت محکم روی
دست مجید یزدانی، شاگرد خوب و نجیب زد. این دیگر تقصیر کار لایل
بود؛ جواب های مجید نقص نداشت. مجید که از خجالت قرمز شده بود
گفت: «خوب آقای اجتهاد! حالا شما خودتان بفرمائید چرا چشم های افعی
می ترکد؟».

اجتهاد به جای جواب، او را «پسره فضول» خواند و از کلاس بیرون
کرد. حالت طغیانی در کلاس احساس شد. اجتهاد که معلم آزموده ای بود
ناخرسندی شدید کلاس را احساس نمود و در کلاس را باز کرد و گفت:
«یزدانی برگرد سر جاش!» و مجید دوباره وارد کلاس شد و حادثه مختومه
تلقی گردید.

میرزا جوادخان کمی در بالای کلاس، محاذی تخته راه رفت و سپس
ایستاد و گفت: امروز نمی دانم چرا آن قدر بیحوصله ام. شاید کسالتی داشته
باشم. جواب های یزدانی روی هم رفته درست بود. ولی نسبت خرافی بودن
به عسجدی از ادب نیست. ما چه می دانیم شاید زمرد برای چشم افعی این
خاصیت را داشته باشد. مثلاً مهره مار که به بازوی بچه آویزان می کنند دفع
چشم زخم می کند. بنده خودم در مجلس احضار ارواح دکتر اعلم الدوله
حضور داشتم. روح میرزا رضا کرمانی را احضار کردند. خود بنده شنیدم که
گفت به گلوله اول شاه شهید که قلیان می کشید دمر و شد و صدر اعظم به من

گفت: «میرزا رضا، دست مریزاد!»

بچه‌ها مجذوب بحث احضار ارواح شدند و چپ و راست سؤال دادند. اجتهاد کسی نبود که از موضوع درس خارج شود، ولی برای دلجوئی کلاس توهین شده، خود را در اختیار بچه‌ها گذاشت و در باره احضار روح ناپلئون و نایب حسین کاشی و رستم و کریم شیرهای مطالب جالبی گفت. گفت و گفت تا زنگ را زدند.

با دلنگ و دولونگ زنگ اجتهاد به کلاس معلمین دوید. پس از چند ثانیه میرزا علیخان هم آمد. هر دو به طرف هم رفتند و روی دوتا صندلی لقه رنگ و رو رفته نشستند.

اجتهاد با بیصبری گفت: آن مطلب؟

میرزا علیخان گفت: با کار لایل ملاقات کردم!

اجتهاد بدون کمترین بی‌باوری یا معطلی گفت: بین آمیرزا علیخان، این همه می‌گفتم احضار ارواح ممکنه. حالا قانع شدی؟
میرزا علیخان گفت: من که احضارش نکردم، خودش تشریف آورد. حالا بگذریم! من را طرف بحث خودش قرار داد، در باره این مرتیکه قلدر هم صحبت کردیم....

اجتهاد که از مخالفان جدی «مرتیکه قلدر» بود گفت: خوب! خوب! کار لایل چه گفت؟

میرزا علیخان گفت: هیچی! من بابا را به کالیگولا و نرون تشبیه کردم، شاید هم این امپراطورها رامی شناسین؟...

اجتهاد که نمی‌شناخت، گفت: اختیار داری آقای اژومی...

میرزا علیخان گفت: ولی او گفت که وزارت خارجه آنه‌او را قهرمان و نابغه می‌داند.... بیا! این هم دلیل دیگر که مرتیکه انگلیسی است. همه کارها را توی این مملکت آنه‌امی گردانن. این مدیر ما هم از آن انگلیسی‌هاست.
ولی نزدیک شدن مدیر با جبروت مدرسه صحبت آن دو دوست را قطع کرد و تا زدن زنگ مطالب دیگری پیش آمد.



و سوسه عجیبی بر وجود میرزا اجوادخان اجتهاد مسلط شد که به عنوان خودشیرینی و شاید به طمع رتبه، سر میرزا علیخان را نزد آقای ذوقی مدیر دبیرستان ثروت فاش کند؛ در حالی که خود اجتهاد بیشتر از میرزا علیخان مخالف رضاشاه بود و تمدید قرارداد داری را دلیل رد ناپذیر خیانت دیکتاتور می دانست.

مدیر پس از رفتن معلمان و شاگردان و حتی ناظم و فراش تا مدتی در اطاقش کار می کرد. گویا کتاب درسی تالیف می کرد یا چون معلم ریاضیات بود، تکالیف شاگردانش را اصلاح می نمود. مردی بود خشک، منضبط، دولتخواه. از آن موجوداتی که خداوند برای کارمندی و گردش منظم چرخهای دولتی خلق کرده بود. شق و رق، تر و تمیز، بی تبسم، کم سخن، خشن.

اجتهاد این پا و آن پا کرد و با ترس و لرز تلنگر به در اطاق آقای ذوقی زد.

مدیر گفت: بفرمائید! و با تعجب دید که اجتهاد است و پرسید:

- آقای اجتهاد هنوز اینجا هستید؟ فرمایشی بود؟

- مطلب جدی است جناب آقای مدیر.

- چی شده؟

- ارومی معلم تاریخ با شخص مستر کارلایل ملاقات کرده و در باره

اعلیحضرت قدر قدرت با او حرف زده است.

- اصلا نمی فهمم مستر کارلایل کیست؟ کارمند سفارت است؟

- خیر قربان! مورخ معروف قرن نوزدهم. روحش به سراغ ارومی آمده.

- مزخرفات چیه؟!

- قربان مزخرف نیست. خود ارومی بسیار بسیار محرمانه مطلب را برای

من تعریف کرد. کارلایل اعلیحضرت را نابغه خواند ولی این ارومی ... و

سپس به تمجمج افتاد.

- این ارومی چی؟

- زبانم لال گفت شاهنشاه مجنونند. خودش برایم تعریف کرد.

- صبح که پچ پچ می کردید، راجع به این مطالب بود؟

- بله قربان!

- عجب از این معلم! من فکر می کردم مرد فهمیده ایست جدی

نگیرید آقا، بروید! بروید!

اجتهاد پس پسکی و با نیمه تعظیم های پیاپی خارج شد. عرق کرده بود: از هیبت مدیر، از شرم جاسوسی، از خیانت به دوست والا هوا خنک بود. به حیاط که رسید نفس عمیق کشید. ذوقی برق روی میزی را روشن کرده کار می کرد.

مدیر ابتدا قصد نداشت به این واقعه غیر عادی ترتیب اثر بدهد، ولی بر اثر تجارب سیاسی که داشت به این فکر افتاد که مبادا اجتهاد مطلب را همه جا تعریف کند، یا حتی خود میرزا علیخان. موضوع به گوش شهربانی برسد که در دبیرستان ثروت معلم تاریخ شاه مملکت را دیوانه می داند و آن وقت «خر بیار و باقلا بار کن!». نه! خود او باید پیشدستی کند و آنهم فوراً زیرا اداره سیاسی شب کار می کرد.

از دفترچه تلفن شماره رئیس اداره سیاسی را پیدا کرد و نمره را گرفت. افسر منشی پس از شناسائی خواهش کرد آقای مدیر چند دقیقه منتظر بمانند.

مدیر گوشی در دست، آرنج ها را به پوشش سرخ میز تحریر تکیه دهان، منتظر ماند. پس از یک ربع صدائی گفت: آقای ذوقی؟

- سلام عرض می کنم. برای امر واجبی باید فوراً درک خدمت کنم.

- بفرمائید!

مدیر پرونده هردو معلم را در کیف بزرگ پوست تمساحی خود نهاد. چراغ روی میز را خاموش کرد. در اطاق مدیر را دوبار کلید نمود. سر خیابان درشکه گرفت و به اداره سیاسی رفت.

آن جا هم پس از یک معطلی ده دقیقه ای پذیرفته شد. مدیر با آب و تاب حادثه را تعریف کرد. از اجتهاد جانبداری نمود. میرزا علیخان ارومی را یک ترک هفت جوش مشکوک خواند که جسارت عظیمی کرده است. فرصت را

برای تاکید ارادت خود به حضرت اجل رئیس کل تشکیلات شهربانی مناسب شمرد. مشخصات دقیق میرزا علیخان را به رئیس اداره سیاسی نویساند و با تبسم شیرینی که روی لبان و زیر سیبیل چهارگوشش غریبه بود دست محکمی داد و از اداره خارج شد.

راحت! حالا احدی نمی تواند برای او مایه بگیرد و ترقی نردبانی آتی اش را تهدید کند. انسان باید عاقل و عاقبت اندیش باشد. به خاطر یک معلم تاریخ که نمی توان مقام معتبری را به خطر انداخت.



گرفتاری رئیس اداره سیاسی نیز از نوع گرفتاری آقای ذوقی بود. انتساب جنون به علیحضرت - مطلبی نبود که بتوان آن را مسکوت گذاشت. بخش «روح کارلایل» در این حادثه مهم نبود. کسی نمی دانست کارلایل کیست. ولی میرزا علیخان ارومی ساکن کوچه حاجی ها معلم تاریخ عمومی دبیرستان ثروت که به ذات اقدس ملوکانه جسارت ورزیده بود، آدم کاملاً شناخته شده و یک «شخصیت حقوقی» قابل تعقیب بود.

لذا رئیس اداره سیاسی دستور بازداشت داد و گفت نتیجه بازجویی به شخص او گزارش شود. این که به سر میرزا علیخان و خانه کوچک و کتابخانه پر و ننه حسن و درخت مو و بوته خرزهره چه آمد و حوادث در کوچه صدر اعظم و دبیرستان ثروت چه بازتابی یافت ... همه را به تصور خواننده حواله می کنیم. میرزا علیخان نه در شب بازداشت و نه در مواجهه با اجتهاد در اداره سیاسی واژه های «رذل!» و «پست فطرت» را که آن قدر دلش می خواست به این همکار خائنش بگوید، در اثر نوعی حجب یا ترس نگفت. به همه چیز اعتراف کرد. در زیر دست بند قیانی واقعیت توهین خود را به علیحضرت پذیرفت. توضیحات مفصلی در باره کالیگولا و نرون داد. این جریان دو ماه طول کشید و او در سلول انفرادی بود.

هنگامی که اتومبیل رئیس بخش بازجویی پرونده و گزارش خلاصه را

برای رئیس اداره سیاسی در بنای بزرگ شهربانی می‌برد، از کشف یک دشمن خطرناک دولت خوشحال بود. گزارش در ده صفحه بود و سه صفحه آن به زیستنامه کالیگولا و نرون اختصاص داشت. دو صفحه آن شهادت اجتهاد بود. پنج صفحه آن اعترافات جبونانه میرزا علیخان و چند سطری هم از ننه حسن. برف درشت و پهنی مانند پنبه از لحاف سربینه ابرها می‌بارید و کلاغ‌های هیکل دار سیاهی در آسمان تهران می‌پردند. همه چیز کز کرده و غم‌زده بود.

رئیس اداره سیاسی پس از اطلاع از وضع، رئیس اداره بازجوئی را مرخص کرد و خود با طی چند دالان به پشت در «حضرت اجل» سرپاس رکن‌الدین مختاری رئیس کل شهربانی رسید. سرپاس قبلاً به اختصار از جریان با خبر بود. رئیس اداره سیاسی از کسانی بود که حق داشت بی نوبت نزد سرپاس برود. او وارد اتاق مجلل حضرت اجل شد و با صبر و حوصله پرونده و گزارش را ورق زد و توضیح داد. حضرت اجل یادآور شد که نقص پرونده و گزارش برای به شرف عرض رساندن، معرفی کارلایل است. حضرت اجل افزود که او باید بلشویک و یا از جاسوس‌های روس باشد.

رئیس اداره سیاسی با احتیاط توضیح داد: که او برعکس شاهنشاه را به اتکاء قول «فارن آفیس» از قهرمانان دانسته و بعلاوه خودش در قرن نوزدهم زندگی می‌کرده است.

حضرت اجل نگاه غضبناکی کرد و گفت: همین بستن امور به «فارن آفیس» کار بلشویک‌هاست. اولین مرتبه است که نژاد ایرانی جانشین اصیل کورش را بر تخت طاووس می‌بیند. بعلاوه مگر در سده پیش روسیه وجود نداشت... برو آقا پرونده و گزارش را تکمیل کن.

سرهنک رئیس اداره سیاسی چنان پاشنه چکمه‌ها را به هم کوبید و سلام نظامی داد که جرمش فوراً بخشیده شد. در نسخه بدل دوم جملات تند و تیزی علیه کارلایل اضافه شد و وی به عنوان شریک جرم میرزا علیخان تلقی گردید که چون اتفاقاً در ۱۸۸۱ فوت کرده است، و از اتباع کشورهای خارجی است بازداشت یا احضارش میسر نیست.

پرونده و گزارش تکمیل شده را مختاری به قصر مرمر، عمارت خوابگاه برد. رضاشاه در حال کشیدن تریاک گزارش را شنید و گفت:

- بلا تکلیف در زندان قصر نگهش دارید تا ریق رحمت را سربکشد!
مختاری با همان حرارت رئیس اداره سیاسی پاشنه‌ها را کوبید، عقب‌گرد کرد و با اتومبیل رل‌زریس خود به تشکیلات کل بازگشت.

گر چو پروانه دهد دست فراغ البالی
جز بر آن عارض شمعی نبود پروازم
حافظ

افسانه پروانه

پروانه در پیله خود از خواب بیدار شد، زیرا کسی او را صدا زد:
«بیدار شو! از پیله بیرون بیا!»

پروانه گفت: «چرا مرا بیدار می‌کنی؟ چرا از پیله بیرون بیایم؟ جای من که گرم و نرم است. مگر آن بیرون‌ها چه خبر است؟»
صدا گفت: «اوه، اینجا خیلی تماشائی است: جنگل، گیاه و خیلی چیزهای دیگر، تو در آنجا نمی‌توانی حتی تصویری از این چیزها داشته باشی؛ به علاوه زیاد خوابیدی، تنبلی نکن!»

ولی پروانه خیلی دلش می‌خواست بخوابد. خانه‌اش به اندازه تن خود او و پوشکی و طلائی و بسیار زیبا بود. با این حال، در اثر صدای آمرانه و نافذی که شنیده بود و نوعی کشش غریزی به دیوارهای پیله خود فشار آورد. در تن خود نیروی عجیبی می‌دید. در نتیجه فشار پر زورش، دیوارها شکاف برداشت و پروانه خود را در فضای پر نوری یافت.

آه! چه دنیای رؤیائی! از پشت سوزنبرگ کاج‌ها خورشید داغ و خیره کننده‌ای می‌سوخت... پرتوهایش مانند هزاران هزار دشنه الماس از غربال شاخه‌ها می‌گذشت، بر پروانه می‌افتاد. گرم و مهربان بود. پروانه بال‌ها را درهم فشرد و سپس آن‌ها را از هم گشود. بال‌هایش عجیب پهن و منقش و خوش رنگ بودند. حس کرد که با گستردن بال‌ها، سبک‌تر و چالاک‌تر می‌شود. با دو

کوبیدن بال پیکر کوچکش از روی کنده پیری که بر آن نشسته بود برجست و از شادی جیغ کشید:

«وای! چه خوب! می توانم پیرم!»

و سپس بیشتر و بیشتر بال کوبید و بلندتر و بلندتر شد. در اطراف جنگل بی پایان تابستانی، فضای سبز خوشبوئی پدید آورده بود. گیاههای عجیب و غریب و گوناگونی که یکی به دیگری شباهت نداشت، قد کشیده بودند. خرمگس ها، سنجاقک ها، پشه هائی با بال شفاف سبز، زنبورهای طلائی، در درون ستون های نور می پریدند. سرو صدا می کردند. بالا و پائین می رفتند. همه چیز در نظر پروانه عجیب، قشنگ، وصف ناپذیر و تماشائی بود. با خود گفت:

«پس بیرون یعنی این! و من را ببین که خواستم در داخل پيله بمانم و خیال می کردم چه چیزی دیگر از اینجا می تواند خوشگل تر باشد!»

و سپس بالاتر و بالاتر پرید. از تاج درختان جنگل هم بالاتر پرید. درست زیر خورشید که در آسمان پریده رنگ شمالی دل دل می زد. ابرهای اژدهاوش تیره رنگی در آسمان، خزان خزان می رفتند. طاق بلور مانند آسمان، نور و رنگ خورشید را با جلوه های سحرانگیزی بازتاب می داد. پروانه متصل می گفت: «عجیب! وصف ناپذیر! فوق العاده است!»

جنگل مانند دریای سبز فامی از درختان سوزن برگ در زیر بال های پروانه دامن گسترده بود. پروانه گفت: «باید باز هم اوج بگیرم. می خواهم تا خود آفتاب برسم و از نزدیک تماشایش کنم. می خواهم سوار این ابرها بشوم. آه، چه خوب! چه احساسی! چه هیجانی! چه تماشای افسون کننده ای!»

البته گاه بال هایش خسته می شد و کمی به سوی پائین سقوط می کرد. اما در اثناء سقوط می توانست خود را جمع و جور کند و دوباره اوج گیرد. وقتی فرسوده می شد روی گل ابریشمین بنفشی می نشست و با خرطوم مک خود نوشداروی طاسبرگ ها را می مکید و سیر و سیراب می شد. آنوقت دوباره سفر می کرد.

بیشه ای که در آن به دنیا آمده بود عرصه ای بی حد و کران به نظر می رسید.

در آمیزی سبزی گونه‌گون درخت‌ها، بوته‌ها، علف‌ها، گل‌های وحشی، خارها، با ستون‌های کوچک و بزرگ نور که پاک و بی غبار بود، به بیشه ابعاد حیرت‌انگیزی داده بود. این جا دنیا بود! پروانه از نشاط این دنیا از شاخه به شاخه‌ای، از برگی به برگی می‌پرید. همه چیز تحمل پیکر سبکبارش را داشت. گاه از برگی مانند برگ دیگری آویخته می‌شد و تاب می‌خورد. گاه در هوا معلق می‌زد. عاقبت روی کنده بزرگ نارون تازه ارّه شده‌ای در سایه روشن نشست. دید پهلویش یک سوسک سیاه کوچک با خال‌های قرمز خف کرده. با تعجب مدتی به او نگاه کرد. دید سوسک خود را بیشتر جمع و جور می‌کند. پروانه گفت:

«هی! کوچولو! از من نترس. من هم روزی-روزگاری مثل تو بودم. بعدها بال درآوردم. تو هم هنوز پوره هستی. غصه نخور: بال در میاری».....
سوسک با صدای بم و خفه گفت: «به حق حرفهای نشنیده! من بال در بیارم؟ بال در بیارم که چی بشه؟ مگر همین جوری چه عیبی دارم؟»
پروانه خنده‌اش گرفت: «واقعا چه پوره از خود راضی و مضحکی! تو هنوز خیلی چیزها را نمی‌دانی. من هم یک روزی مثل تو خیال می‌کردم. فکر می‌کردم خوابیدن ابدی توی پیله تاریک خیلی بهتره. ولی حالا که بال درآوردم و می‌پریم، می‌فهمم چقدر نادان بودم. چه چیزها تو این دنیا است که من اصلا از وجودشان خبر نداشتم».

سوسک با همان صدای خفه خنده‌ای کرد و گفت: «الحق که یک احمق حسابی هستی! بابا این بال‌های رنگارنگ اسباب زحمت تو است. ترا به طرف سرنوشت‌های گنگ و خطرناک می‌کشاند. بگیر یک گوشه امنی بنشین و چارچشمی دور و ورترا بپا! من بال می‌خواهم چه کنم. من زیر همین خار سبز کوچولو خوش خوشم».

پروانه گفت: «گیرم دوست نداشته باشی این دنیا را تماشا کنی، آخر رزق و روزی خود را بدون بال از کجا در می‌آوری؟»

سوسک گفت: «هر روز بعد از ظهرها یک گله بزرگ گاوهای سیاه و سفید با دلنگ و دولونگ زنگ‌های مسین خودشان از جاده پهن جنگل عبور

می‌کنند و تاپاله می‌اندازند. واقعا چه گاوهای پر بذل و بخششی. ابدامضایقه‌ای ندارند. آن وقت ما سوسک‌ها ردیف صف می‌کشیم و می‌ریم به ضیافت. آن قدر می‌خوریم که سنگین می‌شیم. توهم همین جا بمان با ما تاپاله بخور!»
 پروانه از خنده رود بر شد و گفت: «اه کثافت! دلم را به هم زد. مگر تاپاله هم خوردنی است. من شربت گل‌ها را می‌نوشم، خوشبو، شیرین و کیف‌آور. مگر من مثل تو خلم که زیر یک خار بخزم و تمام عمر تاپاله بخورم؟»
 سوسک گفت: «فرمودید شما چی می‌خورید که از تاپاله گاوها خوشمزه‌تر است؟»

پروانه گفت: «شهد گیاهان، شهد! فهمیدی؟ .. نه نفهمیدی.»
 سوسک گفت: «- من خیلی اتفاق افتاد که روی گل‌ها راه رفتم ولی اصلا از پویشان خوشم نیامد. شهد گل! اه! اه! دلم به هم خورد...»
 پروانه حوصله‌اش از سوسک کوتاه بین سرآمد و پرید. در سفر خود ناگهان زیر بالش دریاچه پهن‌آور و سیم رنگی یافت که در آفتاب عینه الماس برق برق می‌زد. ده‌ها قایق شرعی و کرجی‌های پاروئی و کلک‌های کنده‌ای که آن را با تکیه دادن چوب به ته دریاچه می‌رانند، آب را از هرسو شیار می‌زدند. ساحل نیزار بود. در آن اردک‌های بزرگ و کوچک و حواصیل خانه داشتند. این یک پرده جالب دیگری بود که با منظره جنگل و آسمان فرق داشت. روی موج‌های تر و رقصنده نمی‌شد نشست. جالب نبود برخلاف پرچم‌ها و طاسبرگ‌های گل.

پروانه گفت: «چه چیزهای دیدنی! بیچاره سوسک که از همه این‌ها بی‌اطلاع است و تنها از گاو و تاپاله صحبت می‌کند. خوب چه کند ندیده است. تقصیر ندارد.»

ناگهان شنید که کسی می‌خندد: «هی هی هی! توهم جنس ما هستی ولی این بال‌هایت چقدر پهن و بدترکیب است! واہ واہ آدم و وحشت می‌کند! اما مال منو نگاه کن چقدر باریک و توری مانند و شفاف! خوب! عیبی نداره! باز هم جای شکرش باقی است که بال داری. ما بال دارها موجودات مهمی هستیم. توی این جنگل سوسک‌های بوگندوئی هستند که توی کثافت لول می‌خورند.

از یک بوته هم به سختی بالا می‌روند و چند بار تلپی می‌افتند ولی ما می‌رویم نوک درخت‌ها می‌نشینیم و آفتاب می‌خوریم».

پروانه به مصاحب خود نگاه کرد. سنجاقک درشت مغروری بود که روی کاکل قهوه‌ای یک نی نشسته بود و وراجی می‌کرد:

«از بس پر خوری کردم شکمم باد کرد. اینجا پشه‌های خوشمزه زیاد است. این صافی‌ها و خاکشی‌ها هم گوشت خوشمزه‌ای دارند. من از آن زردهاش دوست ندارم. تو کدومشون را دوست داری؟»

پروانه گفت: «من ابدا گوشت خوار نیستم!»
سنجاقک با دغلی و فضولی گفت: «پس سرکار چی میل می‌فرمائین؟
هوای خالی؟»

پروانه گفت: «نه جانم. من از نوش بُنِ گلبرگ‌ها می‌مکم».
سنجاقک گفت: «آها، فهمیدم! مثل این زنبورهای شکم‌گنده. ولی تو که از طایفه آن‌هانیستی. مگر توهم نیش داری؟»

پروانه با تعجب گفت: «نیش؟ نیش دیگر چیست؟»
دوباره سنجاقک قاه قاه خندید: «هی هی هی! عجب موجود سفیھی هستی!»

و سپس خود را با سرعت به روی پشه‌ای انداخت که روی برگ پائینی نشسته بود. پروانه از این هم‌نشین خودخواه و متجاوز خوشش نیامد. فرصت را برای دور شدن مناسب یافت.

باز هم پرید. دریاچه تمام شد. خانه‌های یک اشکوبه و چند اشکوبه زیبا و تروتیمیزی با مردم و بچه‌های دوچرخه سوار و اتومبیل‌ها پیدا شدند. بعدش هم یک جاده طولانی آسفالته، پل‌ها، راه‌آهن با سوت کرکننده‌اش، و هواپیمای غول‌پیکری که در هوا می‌غزید (و پروانه خیال کرد که یک نوع عجیبی از جنس خود آن‌هاست). فهمید که دنیا پایان ندارد. هیچ وقت نمی‌شود فهمید که چه چیز دیگری در این تماشاگاه حیرت‌انگیز ظهور می‌کند. تنوع، نامنتظر بودن، زیبایی، جهان بیرون از پيله را انباشته است.

وقتی غروب شد به شهر بزرگی رسیده بود. ناگهان ده‌ها هزار چراغ روشن

شد. شهرها از بناهای بلند، خیابان‌ها، اتومبیل‌ها، پل‌های هوایی، میدان‌ها، پارک‌ها و آدم‌های شتابنده مملو بود. پروانه روی هرّه یک پنجره بنای بلندی نشست و گفت: «یک کمی خستگی درکنم! یک کمی تماشا کنم! وای خدای من! اسم این همه چیزها چیست؟ فایده‌شان چیست؟ چرا دنیای آن سوی پیله آن قدر شلوغ و بغرنج است. خاصیت گیاهان را که به ما نوشدارو می‌دهند می‌فهمم، ولی خاصیت این (اشاره به یک تریلر گت و گنده) مثلاً چیست. چه هیکلی! چه بوی تند و زنده‌ای! هیچ سر در نمی‌آورم.

از روی هرّه به باغ نزدیک پرید و خزید درون یک گل پُرپر که بوی خوشی می‌داد. اطرافش چراغ‌ها چند شقه نور می‌پاشید. یک‌عده زن و مرد و بچه راه می‌رفتند. از دور صدای مارش می‌آمد. احساس خوشی به پروانه دست داد و گفت: «نه! دنیا زیباست! این تنوع‌ها هم زیباست. فقط آن سوسک و آن سنجاک را نپسندیدم. حتما بچه‌اند، عقل ندارند» و سپس در همان گلبرگ‌ها به خواب شیرینی فرو رفت.

فردا صبح با نخستین پرتوی گرم خورشید و جیک جیک شلوغ گنجشک‌ها از چنار و فش فش لطیف و نمناک فواره‌های پرتوانی که در استخر مجاور آب بلورین را در فضای پرنور می‌جهاندند، از خواب بیدار شد و از بستر معطر گلبرگ‌ها بیرون آمد و چند بار ورزش‌کنان بال‌های پهن و خوش‌نگار خود را باز و بسته کرد و به یاد آورد که دیروز همین موقع‌ها از پیلهٔ تاریک خود بیرون آمده و سفر افسانه‌آمیز خود را آغاز کرده بود.

دوباره اوج گرفت و از بام‌ها و باغ‌های شهر گذشت و وارد دشت فراخی شد که گندم‌زار بود و ساقه‌های سبز گندم مانند آبگیر فیروزه‌ای در نسیم بامدادی موج می‌زد. روی یکی از آنها نشست تا کمی دم بزند. ناگهان احساس کرد که خطری او را تهدید می‌کند. کودکی که در میان ساقه‌ها کمین کرده بود با هیجانی وحشی دست یازید تا او را برباید. پروانه با آن که خسته بود و توان زیادی در پرها نداشت، خود را ناگزیر دید بگریزد ولی کودک لجوج بود و او را دنبال کرد.

پروانه چندین بار تصور کرد از خطر جسته است. روی سنگ بزرگ خزه

بسته، یا روی خاربن گل کرده، یا علف‌های قد کشیده کنار یک جوی کوچک یا شاخه نرم و انعطافی بید نشست و هر بار خیال کرد دیگر از دست صیاد کوچک خود جسته است. ولی کودک لجوج و چالاک بود. ابدیتی می‌توانست بدود. دست بردار نبود. حتی یکبار انگشتان زبر و چرکینش بال‌های بسته او را گرفت و فشرد و مقداری از رنگ زرد حاشیه بال به سرانگشت کودک چسبید. ولی پروانه بال بال زد و تپید و کودک هیولا را از هیجان خود ترساند و از قید سرانگشتانش رهید و در فضا اوج گرفت و خشم و ترس در او انرژی ناگهانی پدید آورد و این بار در بالاترین شاخ نقره‌فام بید آر مید.

کودک مایوس شد و رفت، در حالیکه گرد زربین حاشیه بال پروانه دو سرانگشتش را رنگین کرده بود. با خود می‌گفت: «از این مدل نداشتم. حیف که دام توریم همراه نبود والا حتماً می‌گرفتمش و به کلکسیون خود سنجاق می‌کردم.»

پروانه درد خفیف زخم را بر بال‌هایش حس می‌کرد. می‌دید که نقش زیبا و هماهنگ آن در آنجا مغشوش شده است. هراس تعقیب کودک لجباز او را سخت مضطرب کرده بود. بعدها دانست که ترس و دلهره دو مصاحب دائمی زندگی در این جهان فریبا هستند. تا آن موقع که در گستره رنگارنگ هستی سیر کرده بود، دچار چنین مصیبتی نشده بود. کمی دیرتر درد بال‌ها زیادتر شد. احساس کرد که با این بال‌های زخم‌دیده، پریدنش دشوار است. خز خزان روی شاخه بید پائین‌تر سرید. ناگاه دید پروانه بزرگ بال بسیار جذابی نزدیکش نشست و گفت: «خانم! شما اینجا چه می‌کنید؟ اگر وقت داشته باشید، بیائید روی این چمنزار همسایه باهم مسابقه پرواز بگذاریم. گل‌های وحشی این صحرا خوشمزه‌ترین نوش‌ها را باخود دارند. تمام زنبورهای عسل باغ‌های شهر به این چمنزار می‌پرند. نترس. آن‌ها ابداً کاری به ما ندارند....»

پروانه کشف کرد که خود او یک پروانه از جنس مادینه است و این پروانه درشت و خوش ترکیب نرینه از دیدنش به نشاط آمده است. او هم در پیکر با شکوه جنس مقابل خود خیره مانده بود. پس از احساسات منفی ترس و دلهره، یک احساس مطبوع به نام عشق به سراغش آمده بود. ولی افسوس که

بیمار بود و حوصله عشق‌بازی نداشت. گفت: «کودک بدجنسی بال‌هایم را با ناخنش خراشید. برای مسابقه پرواز حاضر بودم، ولی حیفا! نیرو ندارم». پروانه نر گفت: «آه! آه! امان از دست این بچه‌های شیطان. آن‌ها ما را می‌گیرند و در الکل که یک آب بدبو و زهر آگینی است می‌کشند و آن وقت در دفترهایشان سنجاق می‌کنند و از ما کلکسیون می‌سازند.»

پروانه گفت: «کلکسیون؟ این دیگر چه واژه عجیب و غریبی است!» جفتش گفت: «کلکسیون یک نوع قبرستان است. به هر جهت من خیال می‌کنم این بچه‌ها از پرنده‌ها هم بدترند...»

پروانه گفت: «من تنها دیروز از پيله درآمدم. ذخیره لغوی من خیلی کم است. ببخشید، پرنده‌ها دیگر کی‌ها هستند؟»

هم جنسش خندید و گفت: «آه، نمی‌دانی پرنده چیست؟ گنجشک‌ها، کبوترها، سارها، کلاغ‌ها و هزاران زهرمار دیگر. آن‌ها منقارهای استخوانی محکمی دارند: چیک! تا به خود بیائی ما را بلع می‌کنند و می‌پرند. بسیار بی‌رحم و بداخلاقت و حال آن‌که ما آن قدر مهربان و بی‌آزاریم. اولاً که ما جانداران را نمی‌خوریم. ثانیاً که ما شیرۀ گیاه را می‌نوشیم ولی خودش را از زندگی محروم نمی‌کنیم. البته آن‌ها هم از لحاظ پرنده بودن با ما شباهت دارند ولی شباهت که چه عرض کنم: منقار و چنگال و چشم‌های شرربار و زبان زبر و صداهاى عجیب و غریب: یکی زیر، یکی بم. و چقدر شکم پرست! از کرم‌های باران گرفته تا سوسک‌ها و پشه‌ها و پروانه‌ها همه چیز را قیچی می‌کنند. اگر آنها نبودند و بچه‌ها هم تو شهرهای خود بازی می‌کردند، ما کلی می‌توانستیم راحت باشیم... بده ببینم بالت چقدر زخم است. آخ! آخ! پسرۀ شرور. بله، تو به استراحت نیاز داری. ولی نه در اینجا روی این بید شل موشلی. باید رفت به جای امن‌تر!»

پروانه گفت: «ولی آخر من که نمی‌توانم بپریم...»

هم جنسش گفت: «روی دوشم سوار شو. من قوی، سفر کرده و چست و چالاک هستم. به من می‌گویند پروانه قهرمان. حتماً این لغت را هم نمی‌دانی. یعنی: گردن کلفت و جنگی. می‌برمت لای بوته‌های نسترن قایم می‌کنم.»

غذای اطراف زیاد است. شیرۀ گل نسترن هم دواست و هم نقش های به هم خورده بالت را دوباره روبه راه می کند. معجزه است. این دنیا پر از معجزه است. خودم آن نزدیکی ها کشیک می کشم که دشمن موشمنی نزدیک نشود. این دنیا پر از دشمن است. بدیش همین است. قانونی جاری است که همه باید همدیگر را بخورند تا بتوانند زنده باشند. زندگی یکی، یک نوع مرگ دردناک دیگری است.»

پروانه فلسفه بافانه گفت: «نمی شد این دنیای قشنگ را بهتر از این ها درست کرد.»

هم جنسش گفت: «والله من معلومات زیادی ندارم که به تو توضیح بدهم. حالا بیا سوار شو!»

پروانه تسلیم بود. نر او را به دوش کشید و تا بوته بزرگ و خرم نسترنی که دور نبود پرید. اینجا واقعا لابه لاهای تاریک و امنی وجود داشت. دو سه تا عنکبوت ریز و تندرو آن جاها تار کشیده بودند ولی خطرناک نبودند. پروانه نر جلوی روزن نشست و خانم را در پستوی تاریک و محفوظی جای داد.

سرانجام طبیعت جوان و روبه رشد پروانه بر آزار رسیده غلبه کرد. مثل آن که یک چسب ساختمانی در اعضاء جوان هست که خرابی ها را ترمیم می کند. پس از دو سه روز سالم شد. آن وقت مسابقه معروف پرواز را شروع کردند. روی چمن زار که بیکرانه و پدram بود پریدند. ها، کی زودتر روی آن گلپر زیر آن تک درخت می نشیند؟ کی زودتر به بالای شاخه تبریزی لرزنده کنار جوی می رسد؟ کی سریعتر روی آن گل های کبود صحرائی فرود می آید؟ گاه این گاه آن برنده می شدند. از خنده روده برمی شدند. خستگی نمی فهمیدند.

نرینه نفس زنان گفت: «واقعا احسنت. خوب من سنی ازم رفته، ولی هیچ فکر نمی کردم. معجز نسترن بود که ترا از اول هم بهتر کرد.»

پروانه در دل عقیده دیگری داشت. نیروی تازه ای که در او شعله می زد شوق و محبت بی پایان به این هم جنس بود. ولی نخواست چیزی بگوید. کر و کر خندید و گفت: «واقعا نسترن معجزه کرد!»

یک روز داس بزرگ ماه از یال یک تپه درخت پوش بالا آمد. پروانه ها

روی یک کپهٔ علف درو شدهٔ خوشبو نشسته بودند. دیگر آشنایان انس یافته‌ای بودند. یکدیگر را سخت پسندیده بودند. آن شب تا صبح به ماه نگاه می‌کردند و با هم حدس می‌زدند که آیا در دام آن باریکهٔ دوآلود ابر خواهد افتاد یا از آن رد خواهد شد. صحبت می‌کردند. نزدیک هم دور و بر همان کپه پرواز می‌کردند. آن شب، شب عروسی آن دو جاندار کوچک و زیبا بود. دم دم صبح در خنکای سحری خوابشان برد. شعاع داغ آفتاب هم نتوانست آن‌ها را بیدار کند. موقعی بیدار شدند که کومباین نکره‌ای به رنگ قرمز با خر و خر و فر و فر زیادی از پهلوی کپهٔ علف‌ها گذشت. دو مرد در آن با سر و صدا حرف می‌زدند. مثل این که دعوا داشتند.

نفیر گوشخراش کومباین دورتر و دورتر شد ولی دیگر خواب خوش را از سر عروس و داماد رانده بود.

زندگی زناشوئی آن دو سرشار از هماهنگی و لذت بود. روزی رسید که پروانه احساس کرد مایل است به سایهٔ گندم زارها برای تخم پاشی پناه برد. به همسرش گفت. جواب داد: «باشد! من روی آن سنگ بنفش می‌نشینم و مواظب تو هستم. بپا در گندمزار بلدرچین‌ها، مارها، موش‌ها، سوسمارها اذیت نکنند. همین که خشی شنیدی، یا وول وول وول مشکوکی دیدی فرزی فرار کن. تمام موجودات زنده خوار بسیار حيله‌گرند. ناغافل حمله می‌کنند. ما باید گوش بزنگی را یاد بگیریم...»

پروانه ماده به جایی رسید که می‌بایست پوره‌های خود را تسلیم طبیعت کند تا خواب زمستانی را بگذرانند و بهار دیگر مانند مادرشان وارد قصر مجلل طبیعت بشوند. آن شب رنج کشید. از دشمنان خزنده و پرنده ساعات ترس آگین و ناراحتی را گذرانند. وقتی صبح از پناهگاه بیرون آمد، شوهر خود را دید که روی قلوه‌سنگی کز کرده و از سرمای صبح مرتعش است. آرام پهلویش نشست. شاخک‌هایش را با محبت به شاخک‌های او وصل کرد. گوئی نیروی برق از راه شاخک‌ها در بدنشان نفوذ می‌کرد و آنها را از نوعی گرمای لذت بخش می‌انباشت. ناگهان بال‌های خود را گشودند و با شاخک‌های به هم پیوسته اوج گرفتند. در قوس شاعرانه‌ای، در نوای دل‌انگیز

سرود بامدادی پرندگان، جوی‌ها، نسیم‌ها، همه‌های محو، سراسر چمن‌زار آشنارا از زیر بال گذراندند. گاه از هم جدایی شدند و در چنبری موزون دور هم می‌چرخیدند و پرهاشان در آفتاب مانند یک سینه‌ریز جواهر برق برق میزد و سپس دوباره شاخک به شاخک می‌شدند.

دیگر آفتاب چند نیزه بالا آمده بود. پروانه‌ها روی شاخه بوته ریزبرگی که از کرک سفیدی پوشیده بود فرود آمدند. اطرافشان جوش گیاهانی مانند کنگر یا علف‌های هیولای پت و پهن بود. یک دسته زنبور پرطاوسی کوچک و پُرگو آنجا وز وز می‌کردند.

جفت گفت: «توی این دنیا خطر زیاد است ولی ما پروانه‌ها خوشبختیم. عشق ما را کسانی زنجیر نکرده‌اند. نسل خود را در جهان پنهان حفظ می‌کنیم. غذا فراوان است. باهم نمی‌جنگیم. کسی از ما به دیگری حکم نمی‌راند. هر گاه دلخور یا دلتنگ باشیم. راه خودمان را می‌کشیم، می‌رویم. زمین فراخ برای ما گشاده است. آری! دنیا برای ما پر از خطر است، ولی ما در این دنیا آزادیم....»

پروانه گفت: «مگر جانورهائی هم هستند که این خاصیت‌های ما را نداشته باشند؟»

جفت گفت: «تو از چیزی خبر نداری. خوب! خیلی جوانی و تجربه نداری. همین روزها از پيله در آمده‌ای. من از یک مگس درشت قهوه‌ای که مدت‌ها در سرطویله یک آدم خون اسب‌هایش را می‌خورد، حکایت‌های جالبی شنیدم.»

پروانه گفت: «درست است من جوانم ولی تجربه‌ام کم نیست. خوب می‌فهمم: مقصود تو از آدم‌ها همین موجودات گت و گنده، لخت و بدبو هستند که بخصوص توی شهرها و ول می‌زنند؟ من از آن‌ها زیاد خوشم نیامد. حتی یکی از آن‌ها که کوچولو و ناز بود و روبان آبی درشتی مثل بال‌های ما به زلف‌های طلائی اش گره زده بود توی پارک روی نیمکت نشسته بود. خواستم تماشااش کنم، روی لبه نیمکت نشستم. یک دفعه بچه بدجنس خواست منو بقاپد، ولی من از دستش در رفتم.»

جفت گفت: « مقصودم همین هاست. آن مگس درشت برایم حکایت کرد که بیشتر این آدم‌ها یک سلسله چیزهای عجیب و غریب می‌سازند که یک مگس هرگز نمی‌تواند حدس بزند به چه دردی می‌خورد. ولی چند موجود چاق که بوی عطر می‌دهند آن‌ها را - آن چیزهای جالب را - از دستشان می‌گیرند. خود آن آدم‌های چاق و عطرآگین توی قلعه‌های سنگی بزرگ و پُر دار و درخت زندگی می‌کنند و عجیب پُز می‌دهند. مگس می‌گفت من یک روز دیدم یکی از این آدم‌های زحمتکش که لاغر و ژنده‌پوش بود گریه می‌کند. گفتم: اهوی! آقا، چته؟ گفتم: سرمایه‌دار منو چاپید! گفتم برو یک نیش جانانه فروکن پس گردن چاقش خون‌های خوشمزه‌اش را بمک! گفتم: اولاً من این کاره نیستم. ثانیاً مگر آن ساطور به‌دست‌ها را ندیدی که قلعه‌اش را پاسداری می‌کنند. آن‌ها می‌زنند و گردن لقی لقی مرا می‌برند. من یادم آمد که یک عده ساطور به‌دست دور آدم چاق‌ها را گرفته‌اند. همه‌اشان ابروهای پرپشت و سبیل‌های وحشتناک دارند. مگسه می‌گفت: من هم هرگز جرات نکردم نیشم را به آنها فروکنم».

پروانه گفت: «عجب چیزهائی که من هرگز نشنیده بودم. این آدم‌های گت و گنده که قاعدتاً شعورشان بد نباید باشد، این چه حرکات مزخرفی است که می‌کنند؟».

جفت گفت: «حالا کجاشو دیدی؟ هیچ آدمی حق ندارد از جای خودش تکان بخورد مگر با اجازه ساطور به‌دست‌ها که باید هفت - هشت ورقه برایش مهر و امضاء بکنند. به او گفته‌اند اینجا «وطن» تو است و همه جا‌های دیگر که آدم‌ها زندگی می‌کنند سرزمین اجنبی است. یک روزی من از شاخه یک تک درخت پرپر زنان رفتم و نشستم روی شاخه یک تک درخت دیگر، آنجا یک آخوندک بسیار سبز که پاهای دراز و ازه‌ای بی‌ریخت داشت نشسته بود. داشت برگ زبان‌گنجشک نشخوار می‌کرد. مرا که دید کُری زد به خنده و گفت: آقای شاپرک! هیچ می‌دانی مرتکب چه جنایت عظیمی شده‌ای؟ (پارو آخوندک لفظ قلم صحبت می‌کرد). من دست‌پاچه شدم و گفتم: واللہ نه! گفتم: مرز را نقض کردی. بین این دو درخت مرز دو کشور است. تو می‌بایستی با روآید

تمبرشده و اجازه کتبی ماموران گمرکی و پس از تفتیش چمدان‌ها از مرز می‌گذشتی. تو همین‌طور: پر پر پر پر!! مگر شهر هرته؟ گفتم: مثل این‌که آقا با من مزاح می‌فرمائید و الا برای ما پروانه‌ها، قوانین آدم‌ها اعتباری ندارد. باز کَرّی زد به خنده و گفت: ها! بارکالله، خوب فهمیدی. همین قدر می‌خواستم بهت بفهمانم که این آقایان آدم‌ها چقدر بی‌شعور تشریف دارند و خودشان مزاحم خودشان می‌شوند و آن وقت چقدر هم گنده دماغ! واه! واه! خیلی آخوندک با مزه‌ای بود».

پروانه پرسید: «مورچه‌ها هم که دسته جمعی زندگی می‌کنند، همین بلاها را سر خودشان می‌آورند».

جفت گفت: «نه! آن‌ها مثل ما بی‌آزارند. ولی گاهی بین لانه‌ها جنگ می‌شود و همدیگر را قیچی می‌کنند... ولی کو که به پای آدم‌ها برسند. من یک مرتبه از میدان جنگشان یعنی از میدان جنگ آدم‌ها، می‌پریدم. وحشتناک بود! قلعه‌ها می‌سوختند. بچه‌ها کباب می‌شدند. خون قرمز و لزجی مثل جوی جاری بود. بوی لاش مرده می‌آمد».

سپس هردو سکوت کردند. راز و هراس جهان آن‌ها را گرفته بود. به‌علاوه از صحبت درباره‌ی مطالبی که از قد خودشان بالاتر بود، مغز کوچکشان خسته شده بود. حس می‌کردند که وقت تلف می‌کنند.

پروانه ماده با خوشی، با اطمینان داشتن یک دوست عاقل و زیرک به افق تابناک می‌نگریست و گفت: «پس ما باید خوش‌حال باشیم که پروانه شده‌ایم، این‌طور نیست؟»

ولی پاسخی نشنید. تنها فر فر نگرانی آور یک بال ناشناس به گوشش خورد. سر برگرداند. گنجشک قهوه‌ای از بالای درختی فرز فرود آمده و شوهرش را ربوده بود. او دید که در منقار گنجشک هنوز پر پر می‌زند. او دید که گنجشک بی‌رحم شویش را فرو داد و پرید و در فضای پر شعاع محو شد.

آه! همه چیز آن‌قدر ناگهانی! آه! چه وحشتناک!

اندوه عجیبی بر او مسلط شد. تمام طبیعت مجللی که او را احاطه کرده، یک‌باره به نظرش غریبه و ترسناک و سنگدل آمد. گوئی از همه‌سو منقارها،

گام‌ها، نیش‌های زهرآگین، پنجه‌های متجاوز او را دنبال می‌کنند. مگر چه ضرر داشت که او با جفت نازنینش از این دنیا لذت می‌بردند. به چه کسی آزارشان می‌رسید؟

ولی ناگهان به خود لرزید. گنجشک دیگری می‌تواند او را ببلعد. از آنجا پرید. پس از ضربت جانسوزی که دیده بود بد خیال و ترسنده شده بود. جلاء هستی کدر می‌شد و پیری روح و جسم به سراغش می‌آمد.

کم کم فصل جوشان و سرسبز نیز به سر می‌رسید و خورشید داغ به طرف سردی می‌رفت. برگ‌های سرخ و زرد و طلائی در بیشه‌ها با آخرین رقص غم‌انگیز خود فرو می‌افتادند. بدرود ای زندگی و ای عصاره خوشبو! او نیز احساس می‌کرد که بیداری جادویش به طرف یک پایان زود رس و بیهوده می‌رود.

برای حفظ خود به بوته انبوه تمشکی که میوه‌های یاقوتیش خشکیده بود، پناه برد. از آنجا به دگرگونی‌های وحشی طبیعت (که دم به دم خشمناک‌تر و عبوس‌تر می‌شد) می‌نگریست: بادهای خاک‌بیز، ابرهای دود زده که باران سردی را بر سر و کله زمین می‌کوبیدند، صدای زوزه محروم شغال‌ها، ضجه بوم‌ها، خش خش برگ‌های مرده در وزش‌های خاتمه‌ناپذیر.

بال‌ها و بدنش تیر می‌کشید. شاخک‌ش که او را با دنیا وصل می‌کرد، حساسیتش را از دست داده بود. بال زخم دیده‌اش مانند گذشته پُر زور نبود. پیری به صورت غم روح و درد اعضاء و خرفتی و ندانم‌کاری بر او تسلط می‌یافت. دلش نمی‌خواست از گوشه خود بیرون بیاید. تعجب می‌کرد که چگونه زمانی مانند یک پوشه گل قاصد پُر می‌گرفت و تا دنیای پرستوها بالا می‌رفت. گل‌های صحرائی خشکیده دیگر شیرهای نداشتند. روزی با پشه درشتی که در همان بوته زندگی می‌کرد از گرسنگی و بی‌غذائی نالید.

پشه گفت: «بیا باهم بریم خون بمکیم. خون فرا وونه. می‌دانی؟ شبان، گله‌اش، سگ‌هاش، همه و همه برای ما سفره بازی از خون هستند. می‌توان حسابی همه‌اشان را مکید. گاه چنان سوزن نیش خود را به آن‌ها فرو می‌کنم که اگر هفت تا پادشاه را هم خواب ببینند، از خواب می‌پرند.

و من با یک «وِنگ» زیر و خوشگل تو علف پهلویی قایم می‌شم. بیچاره چوپان پیر توی تاریکی می‌خواهد یکی از ما را شکار کند و له کند ولی نمی‌تواند. من بخصوص دغل‌تر و زبل‌تر از آن هستم که گیرش بیافتم. گیرافتادن اصلاً صرف ندارد. پاشو! پاشو! آن قدر غم‌برک زن! بریم خون بمکیم! آن قدر خوشمزه است که نگو!»

پروانه به یاد سوسک تاپاله خوار افتاد. بدون آن که یک کلمه جواب پشه خون دوست را بدهد، تمام نیروی خود را جمع کرد، از لای برگ‌های عنکبوت تنیده تمشک بیرون آمد و پرید. خود را تسلیم باد سردی کرد که میوزید. همراه برگ‌های سرگردان خزانی سفر کرد. رفت و رفت و رفت تا رسید به یک پرچین. فکر کرد آنجا را به لانه امن خود بدل کند. شاید در آنجا هنوز گل‌هائی می‌رویند که او را تغذیه و مداوا کنند. بوی خفیف، عطرناک و اشتهاآوری از درون پرچین می‌آمد: چند گرد کدوی حلوائی، چند تپه گل‌های حنا... کمی تغذیه کرد و جان گرفت. دیگر باد افتاده بود؛ ابرها گریخته بودند. خورشید نامنتظری منفجر شده و درخش آن امید می‌داد.

ولی جهان جهان بی‌ثباتی بود و سر ناسازگاری داشت. پُوف قوی یک باد تازه چراغ نورپاش خورشید را کشت. ابرها فرا دویدند. نرمه باران سمجی زمین را که به زحمت خشک شده بود خیس کرد و ملال‌های کهنه را در پروانه بیدار ساخت. پروانه به لابلای پرچین رفت و بال‌لند لند گفت: «از وقتی که جفت من نیست شد، دنیا هم عوض شده. شاید او هم مثل من از این حادثه ناراضی است.»

جستجوی بیم‌زده روزی روزانه او را خسته می‌کرد. میلندید: «قحطی است! هیچ چیز پیدا نمی‌شود. حتما پشه خونخوار با غذای شوم خودش خوش است. همه این نوع موجودات خوشند. زور نداشتن و بی‌آزاری نقصی در خلقت ماست...» بارها نزدیک بود در دام توری بچه‌های شکارکننده پروانه‌ها بیافتد. یا چکمه میخ‌داری او را له کند. یا سگ‌های چاق و سمجی که می‌خواستند با او بازی کنند با گاز خود بالش را بکنند.

اما مرگ از او می‌گریخت. او بایستی با خاطره جفت جوان خود در این دنیائی که نظمش به هم خورده بود زنده بماند، دنیائی که یکنواخت، معتاد، خاکستری و تکرار مکرر می‌شد و جز خستگی و ملال هدیه‌ای نداشت. با این حال زندگی جذاب بود. ماندن را حتی در این دنیای گردآلود و قحط زده می‌خواست. از ترس مرگ کماکان می‌لرزید. افق بنفش غروب، سایهٔ کبود کوه‌های دور دست، دایره‌های جیوه‌ای آبگیرها، رقص پرتوها روی شاخه‌ها، ساقه‌ها، بوته‌ها، چمن‌ها و هامون‌ها او را سحر می‌کرد.

بادها روز به روز عصبانی‌تر می‌شدند، زوزه می‌کشیدند، جامهٔ درختان را می‌کنند و خبر می‌دادند که پائیز آمده است. باران‌های سرد رنگ‌های قشنگ بال‌هایش را می‌شست، چنان‌که وقتی روزی پرفراز چشمه‌ای پرید، خود را نشناخت. پیری پیکرش را می‌خشکاند، می‌پلاساند، می‌چروکاند. از پرچین سرد و مرطوب کم‌تر خارج می‌شد. می‌شنید که کرم‌ها و هزارپاها و سوسک‌ها و عنکبوت‌ها، همه در اطراف او غرغر می‌کنند و می‌گویند: «آخر دنیاست! مادر بزرگم گفته بود! تو کتاب‌ها نوشته‌اند. آدم‌ها هم فرار می‌کنند. همه جا را آب خواهد گرفت. می‌گویند باد دیوانه شده است، آفتاب هم قهر کرده رفته است. می‌گویند از نابودی گریزی نیست...»

خرمگس طلائی رنگی که هنوز بال‌ها و زیر شکمش مانند نگین زمرد می‌درخشید پهلویش نشست و وزوز کنان گفت: «همشهری! هیچ یادت هست؟ چه روزگار خوشی داشتیم. همه‌اش توی شعاع گرم و پرتوهای ماوراء بنفش و مادون قرمز معلق می‌زدیم. حالا به درخت‌ها نگاه کن! همه‌اشان کچل شده‌اند. بیچاره برگ‌ها، زرد و سرخ و قهوه‌ای پای درخت‌های مادر کپه شده‌اند! دل نمی‌کنند. دشت لخت لخت است. پرنده‌های دیلاق و وقیحی به نام کلاغ تو خاک و خل دانه می‌جورند... آخر دنیاست.»

پروانه دلش تهی بود. خبر «آخر دنیا» او را می‌ترساند. ولی در هر حال

تسلیم بود. مگر چاره‌ای به جز آن داشت؟ نیرویش در مقابل غول‌های بیم‌آوری که به جنبش درآمده بودند هیچ و هیچ بود. برای جفت زیبایش مرگ زمانی سر رسید که دنیا هنوز در جوشش و بالش بود. او! از آن ایام چه مدت درازی می‌گذشت و او هنوز بدون دوست زنده بود، بدون بال‌های منقش زنده بود. در این دنیای تاریک و خاکستری و رو به انهدام! با این حال از مرگ و زوال هراس داشت.

خرمگس در کنار او از وراجی دست نمی‌کشید. تسکین دردهای خود را در تکرار و تکرار درد دل‌های خود می‌دید. همه خبرهایش شوم بود: «این خارپشت را می‌بینی که داره قل می‌خوره، میره. میگن خیلی داناست. اون وقتیکه دو سه تا برگ قهوه‌ای روی خودش می‌گذارد و سرش را تو جوشن خودش فرو می‌برد، بی برو برگرد آخر دنیاست. خیال نکن دیگر این باران بند بیاد. هه، هه! آن ممه را لولو برد... برررر! یخ کردم. تمام تنم تیر می‌کشد...» کمی مکث کرد و ادامه داد: «باید بمیریم!» و سپس مثل دیوانه‌ها خندید. و سپس خاموش شد. سپس ادامه داد: «اما من از نیش تیز خود حسابی استفاده کردم. حسابی آدم‌ها را با نیش خود آتش زدم. همه‌اش تقصیر آنهاست. چند تا گاو و سگ و گربه را که حیوان فضول و مزخرفی است نیز نیش زدم. وایسا ببینم! تو بلدی نیش بزنی؟»

غم سنگینی پروانه را فشرده. چند بار او با چنین موجوداتی روبرو شده است؟ گفت: «نه! همشهری، من نیش نمی‌زنم. من یک خرطومک دارم که با آن شیرۀ گیاه می‌مکم.»

خرمگس گفت: «چه عوضی! من حتی گیاه‌هائی دیدم که تمام جوشون خار تیز بود و بزها و گوساله‌ها جرات نداشتند به آنها گاز بزنند. خانم! کجای کاری؟ اگر نیش نداشته باشی همه سرت سوار می‌شوند. ولی از من حسابی می‌ترسند. عقرب شاه صحراست. مار شاه کوه‌هاست، برای آن که نیششان داغان می‌کند. احترام، برادر کوچک ترس است.»

پروانه جواب نداد. می‌دانست که طبیعت و حشتناکی که دست به کار

شده بود این آقا خرمگس از خود راضی را هم ادب خواهد کرد. حرف جفت خود را به یاد آورد که آن هادرسست چون بی آزار و معصومند، از همه خوشبخت ترند. ولی از سایه غلیظ مردن کسی نمی تواند خلاص شود.

کلاغ‌ها یک بند غار غار می کردند. خرمگس از خود راضی پریده و رفته بود. پروانه می دانست که در انهدام عمومی دنیا، نیش هم به او کمکی نخواهد کرد. غروب غلیظتر می شد. پروانه در رؤیائی که شبیه به خوابش در پیله بود فرو می رفت. در مقابلش جهانی از نور، رنگ، آواز می چرخید. جفت خود را می دید که شاخک به شاخک با او بر فراز گندم زار بی پایانی در قوس‌های متقاطع می رقصید. پروانه‌های جوانی از پوره او برخاسته به سوی خورشید می رفتند. خواب زمستانی سرانجام رؤیای او را ژرف تر کرد.

فردا کودکی با کیف پُر از کتاب از جاده گلناک کنار پرچین می گذشت. پیکر خشکیده پروانه را که روی گل‌ها افتاده بود، بدون آن که بفهمد، لگد کرد و در گل سرد و چسبناک دفن نمود.

وقتی سر کلاس نشست، معلم درس خود را این طور شروع کرد:
 «دنیائی که ما در آن زندگی می کنیم پر از زیبایی است، ولی ما هنوز برای حفظ و دفاع از این زیبایی‌ها و افزودن آن به اندازه کافی خردمند نیستیم. باید با کوشش خود، با مبارزه خود، با فراگیری خود، خود را به قله‌های بالاتر خردمندی برسانیم و معنای آن روند نورانی را که زندگی نام دارد، خوب درک کنیم.»

نگارش اول در مازور (لهستان) (MAZUR-POLAND) ۱۹۵۶

نگارش دوم تهران - ۱۳۶۰ (۱۹۸۱)

۱. (آخوندک - نوعی حشره است)

«مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان بیست که ره ندارد جز به دیر مگاک»
حافظ

درویش کمال الدین

-۱-

درویش کمال الدین اینک دیگر از مرز پنجاه سال می گذشت. وی در دوران سلطنت محمدشاه قاجار در شهر تهران متولد شده و اکنون دیگر در اواخر سلطنت ناصرالدین شاه قاجار بود، یعنی شاهی که قصد داشت به زودی سکه «ذوالقرنین» را به نام خویش ضرب کند ولی گلوله اجل از پیشتاب میرزا رضای کرمانی مهلتش نداد و چه رشته‌های پندار که مقراض مرگ به ناگاه می‌برد!

دیگر درویش عمری را از سر گذرانده بود ولی اسطقس اش سخت بجا و چارچوب بدنش محکم بود. چهره‌ای مطبوع، جسمی سالم و روحی به حد کودکانه لطیف و تُرد داشت.

مردی بود بلندبالا، گندم‌گون، با گیسوانی شبق رنگ و پرپشت و ریش و شاربلی که در آن تارهای سپید فراوانی به چشم می‌زد و تاج پر نقش و نگار درویشانه بر سر داشت و دارای چشمان بلوطی جذاب و خوش برشی بود و کشکول و چنتا و رشمه و جل بندی و تسبیح ذکر خوانی و گه‌گاه نیز تبرزینی حکاکی شده بر دوش، با شکوه بسیار گام بر می‌داشت.

با آن که در آن روزگاران درویشی انحطاط یافته و جنبه‌الدنگی و قلندری و گدائی داشت و عادتاً این زمره مردمی دغل و گریز و چرسی و بنگی و در جای خود متجاوز و خطرناک بودند، ولی از آنجا که در هر جا وجود استثناء، خود

قانون است، این درویش کمال‌الدین صفاتی بحق درویشانه و عارفانه، انسانی و بزرگوارانه داشت یعنی سرمایه‌ای که افسوس بهره رنج آن بسی فراوان‌تر از گنج است.

اگر نخواهیم این صفات را به خمیره و گوهر ذاتی درویش منسوب داریم، باید بگوئیم نتیجه تربیت‌ها و تلقینات و به برکت «انفاس قدسی» درویش عابدین استادش بود که خود از عارفان پرسه‌زن روزگار و هفت پرگنه هند را به قدم سیاحت گشته و محضر جوکیان و برهمنان آن خطه را درک کرده و مسلک و مرامی را که برگزیده بود، از صمیم دل دوست می‌داشت و سراسر مثنوی را از حفظ می‌خواند، چنان‌که قرآن را، و از آنجا که از نستعلیق نویسان زبده عصر بود سالی یک نسخه حافظ هدیه مقبره شاعر می‌کرد. جهان و انسان برایش سراپا خورشید فروزان عشق بود.

وقتی درویش کمال‌الدین با آن آوای مغناطیسی و تحریر گرم و تلفظ قوالان زبردست، غزل‌های عراقی یا مولوی و مسمطات پرطنین شاعران استاد ولی گمنام زمان را می‌خواند و از زیر سقف بازار بزرگ تهران می‌گذشت، شکوهی فضا را پر می‌ساخت و نوای او با عطرها و بانگ‌های بازار نوعی هماهنگی می‌یافت.

هرگز از کسی شیء الله نمی‌طلبید و اگر عابری نیازی در کشکولش می‌افکند، کلمه‌ای بر لب نمی‌آورد و دعائی و ثنائی نمی‌گفت، تنها از کیسه نقلدان خود نقلی می‌داد و می‌گذشت.

درویش کمال‌الدین در اصل که بود؟ مگر شجره این خانه بدوشان برکسی روشن است؟ گویا کودکی بود سرراهی. سپس زنی گدا او را به پسر خواندگی برداشت. مدتی همراه آن زن بر در مساجد و اماکن مقدس می‌نشست تا گذرنده‌ای فیضی بر سفره کهنه و چرکینشان بیافکند. روزگار طفلی‌اش در مسکنت گذشت ولی طفل را هراس هستی ملموس نیست.

چون از گدائی بیزار و کششی به سوی استقلال و تماشای جهان خداوند داشت، نوچگی دروش عابدین را پذیرفت. از بخت مساعد گیر استادی کاردان و معرکه‌گیری ماهر افتاد که خود از مفاسد حرفه‌اش بری بود و نوچه

را نیز معجزه‌آسا از آن معایب بری نگاه داشت.

تدریجاً نقالی زبان‌آور و مداح با حافظه و خوش‌صوتی شد و ده‌ها سال او و استادش، هر روز کویی از کوی‌های شهر تهران را (که آن روزها به زحمت بیش از صد هزار نفوس داشت) از زیر گام سیاحت در می‌کردند. تا سرانجام بیست سال پیش درویش عابدین به مرض ذات‌الریه درگذشت.

ولی دیگر کمال‌الدین درویشی مُجرب بود و نقال قهوه‌خانه پاتهطار و معرکه‌گیر صحن مسجدشاه شد.

در معرکه مارافسائی و مهره‌بازی نمی‌کرد، تنها نقل‌های دلکش مذهبی و عرفانی می‌گفت و چنان در کف کوبیدن و در نگاه حاضران خیره شدن و بانگ رسا را با نجوایی خفی درآمیختن و دیگر آداب نقالی، چیره بود که تماشاگران ساعت‌ها با دهان نیم‌گشاده مجذوب می‌ماندند.

امام جمعه تهران که به این درویش به سبب مدیحه‌خوانی‌های فاضلان‌اش در مجالس روضه‌خانه خود، لطفی و ارادتی داشت، دستور داد در مسجد به او حجره‌ای دلپاز و مفروش بدهند.

پس از مرگ عابدین تا امروز در عرصه حیاتش نه تنها گردبادی، که حتی نسیمی ناموافق نوزید و روزگارش بی‌آشوب می‌گذشت و او در شیرۀ حیاتی درون و برون نضج می‌یافت و از زیستن خود لذت می‌برد. زندگیش نه خاموش بود، نه آشفته، بلکه همراه جوشی ملایم از عشق عرفانی می‌گذشت.

موضوع نقل‌هایش در قهوه‌خانه پاتهطار داستان‌های شاهنامه و غرائب اسکندرنامه بود و یا به قصه‌های مذهبی پیمبران و ائمه و مقدسانی که با اشقیاء جنگیده بودند، به تناسب روز و موقع می‌پرداخت. در آن ایام چنان سال را رسوم و آداب متداول، زمان‌بندی کرده بود که ساعتی بلا تکلیف نبود و جامعه دیرینه از ناخن‌پیرائی و سر تراشی و حنابندی و گرمابه‌کردن گرفته تا سفر حج یا جنگ و عزا و عروسی را موافق ساعات سعد و نحس و حرکت بروج و سیاحت رجال‌الغیب و توصیه بزرگان و مراجعه به تقویم و تاریخ انجام می‌داد. بین سر جهان و سر زندگی پیوندی بود.

مولدان جامعه، بزرگان و شبانان و دست‌ورزان خانگی و اصناف و

شاگردانشان بودند. کسبه و بازرگانان در پای ترازو چشم به راه مشتری می‌نشستند و بقیه مردم عملاً بیکار بودند و عبادات و تعقیبات و مجالس ختم و روضه و محافل عروسی و ضیافت‌ها و کشیدن قلیان و چپق و رفتن به زیارت اهل قبور و صله ارحام و اجراء آداب روزانه و غیره، چاه تهی زمان را پر می‌ساخت و برنامه عمر را عملی می‌کرد تا سرانجام نوبت تابوت بدوشان می‌رسید.

پس در این «تمدن فرصت‌های آزاد!» کار «فرهنگی» درویش از قبیل «خدمات» ناگزیر بود. به ویژه آن‌که کمال‌الدین بیانی رنگین داشت و آهسته در جوف قصه‌ها متلکی سوزان بار اشقیاء زمان از شاه تا فراش می‌کرد و با شوخ طبعی ذاتی، مشتریان را می‌خنداند.

نیازی را که در کشکول درویش می‌افکندند، غالباً نیاز مستحقان و عیالواران آبرومند می‌ساخت و خود آبروی فقر و قناعت را نمی‌برد و دعوت احدی را نمی‌پذیرفت. این استغناء او را مهیب و تصرف ناپذیر می‌کرد و طبیعت علوپسند مردم، در باره این خصائص درویش داد سخن می‌داد. به قول شاعر:

«هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد».

جز به هنگام نقالی یا شعرخوانی، در دیگر اوقات کم سخن و لب‌بسته بود. از تریاک و دوغ وحدت و دیگر مخدرات که در اویش آن را وسیله‌ای برای سیر در عالم هپروت یا رهائی از اضطراب معاش و حیات می‌شمردند، نفرت داشت. حتی از چپق و قلیان که علماء را هم بدان‌ها رغبت بود، بیزار می‌جست و پرهیز نشان می‌داد. تنها به نوشیدن استکانی کمرتنگ از چای شیرین آلبالورنگ با تکه‌ای نان دو‌الکه یا روغنی به هنگام نهار و شام بسنده می‌کرد.

شاید به سبب همین کم‌خواری، لاغر اندام و چالاک بود. هیجانی از غضب یا حسد در درونش و سوسه نمی‌کرد. از شهوت بیگانه می‌زیست چنان که می‌گفتند درویش نفسش را کشته و به مقام معصومان رسیده است و این سکینه درونی او را از این بازمی‌داشت که سبکسری کند و زبان‌های بدگو را بر خود گشوده سازد تا او را به غلام بارگی منسوب دارند و این را درویش رحمت

خداوندی در حق خویش می‌دانست که از فریب‌های الخناسی و سوسه‌گر آزاد است و حتی عشق به جمال مطلق را در صور مقیدات نمی‌جوید و محبتش به سراسر عالم که مظهر دوست بود محبتی بود برخاسته از سُوبدای دل و عاری از سالوس. چون به دمیدن سحر و جنبش سایه و رقص شاخه‌ها و لرزش علف‌زار و زمزمه شکوه‌آمیز آب زلال بر ریگ‌های مسین‌فام می‌نگریست، همه جا تجلی جمال انور الهی را می‌دید و مجذوب می‌شد.

-۲-

درویش پس از آن‌که مدتی بر سکوی بیرونی قهوه‌خانه نشسته و با مشتریان کله‌گپی زده بود، برخاست و گفت: «امروز از محلات شهر - نوبه بازار بزرگ تهران است که از مسیرهای مطبوع و محبوب و مرسوم قطبم درویش عابدین بود».

این را گفت و به راه افتاد. در سردم بازار غزلی از ساخته‌های خواجه‌ای کرمانی را خواندن آغازید. گاه می‌رفت. گاه می‌ایستاد. کاسبکاران و مشتریان عادتاً از معنای غزل چیزی نمی‌فهمیدند ولی هزاران سال است، از دوران خواندن گاتها، ایرانیان از سخنان رمزآمیز نامفهوم، هرکس بر حسب ادراک باطنی و درونی خود لذت می‌برد. شاید اگر گره مطلب گشوده شود، و رازگونگی سخن بر باد رود، تأثیر استماع آنچنان نیست. در انسان استعدادی است برای تن در دادن به پندار و فریب و قبول غیر معتاد و پذیرش راه‌های نهانی که گویا امور بیشتر در آن مسیرها جریان دارند!

استاد داود زرگر که از انگشترسازان معروف بود و خود شعر می‌سرود و به صائب و شاطر عباس صبحی ارادت داشت، هرگاه درویش کمال‌الدین رامی‌شنید، کار خود را رها می‌کرد و می‌رفت یک اشرفی براق در کشکول درویش می‌انداخت و نیک خبر داشت که درویش آن را بر فور صرف مستحقان می‌کند. درویش نیز به زرگر همان نُقل مرسوم خود را می‌داد

نقلدانش کیسه‌ای ابریشمی سبزگونه بود که از رشمه کمر می‌آویخت و هر

شب آن را عوض می‌کرد تا پیوسته پاکیزه باشد. نقل‌ها بیدمشکی، درشت‌دانه، معطر و مطیب بودند که حاجی عماد قناد آن‌ها را مخصوص درویش آماده می‌نمود و در این کار هنر و ارادت به کار می‌برد.

وقتی کاسبکاران درویش را به مجلس عزای عروسی می‌خواندند، تنها دعوت کسانی را می‌پذیرفت که به جوانمردی و آبرومندی شهرت داشتند زیرا در حفظ اعتبار خود و سواسی داشت. در مجالس عزای جشن‌های مذهبی یا ضیافت‌های عروسی دو دست را بر قبه‌عصای گره‌ناک می‌نهاد و در پای منبر ایستاده مسطی گزیده می‌خواند و در پایان مدیحه، مجلسیان و بانی مجلس را با الفاظی دلپذیر دعا می‌کرد.

او را نیک شگون و برکت‌بخش و نظر کرده خضر نبی و از اولیاءالله می‌دانستند و می‌گفتند که با رجال‌الغیب دیدار می‌کند و کراماتی دارد که مأذون به افشاء آن‌ها نیست. ولی احدی از خود درویش چنین شطحیات و طامات نشنیده بود و او خود را بنده‌ای خاکسار و دل شکسته از بندگان خدا می‌دانست و با آن که آداب عبادی مسلمانی را با صمیمیت و اعتقاد بسیار اجراء می‌کرد، هرگز تعصب یا غلوی نداشت و تسامحی عرفانی در او بود، چنان که در میان یهودان و مجوسان و ترسایان نیز دوستانی داشت و حافظ‌وار تنها «آزردن انسان‌ها» را بزرگ‌ترین گناه می‌دانست و مظلومیت او را دگرگون می‌ساخت و ستم او را به خشم می‌آورد.

گاه می‌گفت: دیانت چیست جز پیوند صمیم دل‌های ما با آن ذاتی که یکتاست و این پیوندها به تعداد جان‌هاست و ما را نرسد که تنها موافق اعتقاد یا عقل خود در کار دیگران حکم کنیم. به قول شاعر: «تو چه دانی که پس پرده چه خوبست و چه زشت؟!»!

حجره‌اش با حصیر و نم‌د فروش بود و پوست تختی و لحافی کرباسی و شمعدانی و چند جلد کتاب و دوات و قلم و کوزه‌ای و کاسه‌ای برای آب نوشیدن داشت و شب در تاریکی بر مهتابی مسجد، مقابل حجره می‌نشست و شمع را می‌افروخت و در روشنی لرزانش مثنوی می‌خواند و می‌گریست. همیشه آراسته و پاکیزه و گلاب زده، به خود پرداخته و باشکوه بود و از

ردای خود گل سرخ یا قرنقلی، می‌آویخت و گاه دستنبوئی به دست می‌گرفت و مصاحبانش در مهتابی حجره کبوترانی بودند که آن‌ها را با مهر تمام دانه می‌داد و نوازش می‌کرد.

از درویش نور محبت می‌تراوید و جاذبه‌اش آسان در دل‌ها می‌نشست. اگر درویشی می‌بایست بود، الحق که می‌بایست چنین بود!

-۳-

همچنان که غزل‌خوان می‌گذشت، نوجوانی آراسته، خط بر عارض دمیده، کلاه پوستین بخارائی بر سر، کمر بند قلاب نقره‌ای بر کمر، موزه سرخ منقش در پا، نزدیک شد و گفت: «جناب درویش! مادری دارم که هنوز بهره‌ور از جوانی است ولی سخت بیمار و تب‌دار افتاده و چنین می‌اندیشد که اگر درویش کمال‌الدین برایش دعائی بنویسد، و او آن دعا را در آب بشوید و آن آب را بنوشد شفای عاجل می‌یابد. روزی چند مُنتَهزِ پیداشدن شما در بازار بودیم. امروز که آوازتان را شنیدند به ما خبر دادند که این خود درویش است، هان زودتر خود را برسانید، اینک کرم کنید و خانه ما را به قدم خود برکت بخشید و مادرم را از این بلیه نجات دهید!»

درویش نظر افکند جوانی دید نوزده - بیست ساله، با چشمانی سبز و آهوانه و چهره‌ای چون فرشتگان ولی آژنگ اندوه بر پیشانی و نوائی نالنده و خواهند. دلش شکسته شد، دمی ایستاد. بیتی را که بر زبان داشت به پایان رسانید و سپس گفت: «ای جوان! من درویش رمال و دعانویس نیستم ولی به اجابت خواهش شما بدیده منت برای عیادت بیمار می‌آیم. برو تا برویم!»

آن جوان که امیر حسین خان کُرد قوچانی نام داشت با دو چاکر همراه بود. پس آن‌ها به همراه درویش چهار تن به کوچه مجاور پیچیدند و از چند معبر تنگ سنگفرش گذشتند و در برابر دروازه‌ای بزرگ که

دو سکوی مجلل و منقش بر دوسو داشت و بر کتیبه کاشی سردرش اشعاری در مدیخ خانه و خانه سالار نوشته شده بود، ایستادند و دق الباب کردند. نوکر دیگری در گشود و مردی با طنطنه با ته ریش مشکی تنک و کلاه دراز بخارائی و کمرچین ترمه و عبائی دارای حاشیه‌های زردوزی که پیدا بود از اعیان شهر و آقای خانه است به پذیره درویش آمد و گفت «: گل مولا! خوش آمدی و صفا آوردی. بفرما از این سمت!»

او را از هشتی عبور دادند و وارد حیاط بیرونی شد: حیاطی فراخ با چنارها و کاج‌ها و باغچه‌های شمعدانی و گل لاله‌عباسی و حوضی سرشار از آب زلال. سپس از پلکان بالا رفت و وارد پنجدری باروح و وسیعی شد مفروش از قالی‌ها و قالیچه‌های ابریشمین و طاقچه‌ها و نقلدان‌ها و رفاها پر از لاله‌های گوناگون و کاسه‌های چینی و شمایل شاه و صدراعظم، در همه سو مخده‌های ترمه و متکاهای اطلس و در وسط پنجدری، منقلی برنجی با دو قوری گل نشان بزرگ چای و آب جوش که در خاکستر گرم جای داشت و سفره‌ای منقش از قلمکار پر از استکان‌ها و قنددان‌ها و ظروف پایه‌دار شیرینی و نقل و نبات و مربا و تنگ‌های افشیره و چند سینی نقره، کود شده از خرمالو و گلابی و انجیر و آجیل شیرین و میوه‌های خشک، در ظروف دیگر سوهان و گز و پشمک و جوزقند و مسقطی و دیگر حلویات.

درویش در دل گفت: «چنین است خانه اعیان و چنان است کلبه درویشان که من دارم ولی هر دو در گذرگاه باد بی‌رحم زمان است: شب سمور گذشت و لب تنور گذشت».

صاحب‌خانه گفت: «درویش کمال‌الدین! من خبیرخان اجلال‌الدوله نام دارم و صاحب شصت پارچه آبادی و دو هزار سر رعیت از برزگر و شبان در صفحات قوچان و تربتم و یک‌سال است که دست بی‌امنیتی آن سامان تهران‌نشین شده‌ام و مادر این تنها فرزندم که امیر حسین‌خان نام دارد هم عیال و هم دختر عموی من است. مدت‌هاست تبی مرموز بر جانم افتاده و او را زار و نزار و چون کوره آتش سوزان و بی‌تاب ساخته

و آن همه جوشانده‌ها و دم‌کرده‌ها و پرهیزانه‌ها و معجون‌ها و حب‌های طیبیان مدعی، دردش را به نساخته و اینک بنا به توصیه همسایگان تهرانی دست به دامن شما شده‌ایم که می‌گویند نفستان حق است و دعایتان ردخور ندارد و گامتان برکت و شفا می‌آورد. بفرمائید بالای این مخده تا نوکرها آب زعفران و کاغذ خانبالغ و قلم‌نی بیاورند و شما دعای معجزه آسا را بنویسید، شاید دختر عمو از این بلیه نجات یابد».

اجلال‌الدوله مردی موقر و مؤدب به نظر می‌رسید و با آن‌که خان کردی از اکناف کشور بود فارسی را شیرین و شیوا و با طنطنه و تبختر می‌گفت و پیدا بود که فضلی دارد و سخنوری می‌داند.

درویش کمال‌الدین تبسمی بر لب آورد و همانجا بر کرباس یا صف نعال به دو زانوی ادب نشست و کشکول و تبرزین را در پهلوی خود نهاد و گفت: «حضرت اجلال! این فقیر جز درویشی مدیحه‌خوان و نقال نیست و حتی صداع مختصری از خویشتن را رفع نتواند کرد تا چه رسد رنجی که شما می‌فرمائید عاجز کن حکیمان تهران بوده و آن‌هم در خاتونی بدان پایه و مقام. از «اجی معجی لا ترجی!» نگاشتن کج و کوله بر خانبالغ باز زعفران که خدعه شیادان است چه سود؟ بیماری را یا طیب به می‌کند یا خداوند شفا می‌بخشد و من بنده‌ای جاهلم و عاجز. حتی خداوند در حق رسولش می‌فرماید که بشری است چون دیگران که دفع سوء از خود نتواند کرد تا چه رسد به من تیره روز که پیری هستم بی مایه از امت آن رسول و قلندری سرگردان و حیران و مردم به پاداش غزل و نقلم فیضی می‌دهند و من با آن گدایانه در حجره‌ای تار گذرانی دارم. آلمان از غلو و جهالت عوام و الحذر از شیادی قلندران از خدا بی‌خبر، که با سوءاستفاده از ایمان ساده‌لوحان آن‌ها را یغما می‌کنند و اینان نیز به طیب خاطر به این طراران میدان می‌دهند. حضرت اجلال! کاش ذره‌ای از آن کرامات که مردم انگاشته‌اند در من بود تا می‌توانستم کر و فری کنم ولی افسوس که به گفته عرب از سو سماران بیابان نیز گمراه‌ترم».

اجلال‌الدوله که اهل کتابت و تالیف هم بود و به عمق سخنان درویش

نیکو پی می برد ولی از سوی دیگر خان مآب و مستبد و خرافی و تشریفات پسند بود در مقابل بیانات درویش دچار احساسی متناقض شد، کمی مکث کرد و سپس ابرو درهم کشید و گفت: «شما به هر جهت از نوشتن دو سه خط نسخ مزعفر که ضرری نمی کنید. من هم ارادتی به گل مولایان ندارم. این دختر عمو است که به تلقین زنان تهرانی دل سپرده چشم به راه معجزه دعاست. من و امیر حسین را این دعانویسی شما خرسند می کند و شاید قدرت ایمان درون، معقوده مرا نیز شفا بخشد. درویش! کار خدا را چه دیدی. مگر داستان بوالعجبی ها و سبب سازی و سبب سوزی او را نشنیده ای شاید این گره بلا به دست شما گشوده شود و بدانید من از نثار نیاز فراوان دریغ ندارم و برای من بازار گرمی لازم نیست».

در این موقع خادمان آن سرای آراسته چای و گز و حلویات در مقابل خان و درویش نهادند.

سخنان اجلال الدوله و عبارت «بازار گرمی» کمال الدین را سخت رنجه کرد. گفت: «محال است که من در کار خدا و خلق خدا خدعه کنم و خود را اهل کرامت یا استدراج نشان دهم. من درویشی تیره روزم و در گدائی و ناچیزی و ناتوانی عمری بسربرده ام و درویشی را به همین سبب برگزیده ام که خاک پای دیگران باشم. هرگز تن به شرم شیادی نداده و نمی دهم. و نیازی هم به نیاز شما ندارم. اگر دعای من گدا خاتون را از بلا نجات تواند داد، من دعای صمیم خود را نثار وی و همه بیماران و رنجوران می کنم و دست به سوی آسمان می گویم: خداوندا! آدمیان را که چنین ناتوان آفریده ای در این زندگی کوتاه از بیماری و داغ و بیم و ستم مصون دار. آخر شما چه می پندارید؟ این نیایش که دل اشکبار و خونینم می سراید مگر از نقش زعفران در درگاه ایزد منان بی بهاتر است؟»

ارباب متفرعن سخت غضبناک شد و گفت: «تو مردی متمدن و خودخواه و بخیل و بی ادبی. چایت را بنوش و راهت را بکش و برو!»

درویش دست به سوی چای نبرد و برخاست و گفت: «رخصت فرمودید که بروم. چه کنم که به شما کوچه غلطی نشان دادند که گویا

کوری، دیگران را بینا تواند کرد. اگر چای شما را ننوشیدم حمل بر گستاخی نفرمائید که من در خانه دیگران لقمه‌ای نمی‌خورم. این از غرور گدایانه من است».

اجلال‌الدوله ابرو درهم کشید و به اندرون رفت. نوکرها لند لندکنان سخنان درشت و ناهنجار بار درویش کردند که «این مردک قلندر جلنبر قدر لطف ارباب و پایه دعانویسی برای خاتونی بدان نازنینی را نمی‌فهمد و دعوت خان زاده رد می‌کند. الحق که چه پستی‌ها در نهاد این طایفه خانه بدوش است!؟»

امیر حسین معلوم نیست به خاطر مادرش یا به خاطر مظلومیت درویش به گریه افتاد و با دستمال ابریشمین سبزفامی که در جیب ژرف خود داشت مژگان تر شده را سترد و خموش و غم‌زده بود و دم نمی‌زد. درویش کشکول و تبرزین را برداشت و از پنجدری به حیاط با صفا و از آنجا به هشتی منقش و از هشتی به کوچه آمد که دیوارهای گلین بلند داشت و جوئی از میانش می‌گذشت و نسبتاً روفته و تمیز بود.

همه درهای آن کوچه نیم‌لا بود و زنان کنجکاو با چادر نماز گوشه‌ای از بینی و چشم خود را از درزهای در متوجه درویش داشتند.

درویش گیج و سینه‌اش از مرارتی وصف‌ناپذیر و خفقان‌آور پر بود و نمی‌دانست چه کند و نزد خود می‌گفت: «ای وای از جهالت عوام و تفرعن اعیان و ناسازگاری زمان! این چه رسم بد روزگار است که پاسخ راستگوئی و فروتنی را با بیزاری و خصومت می‌دهند؟!»

هنوز درویش وارد بازار نشده بود که جمعی از زنان همسایه خود را به اندرون اجلال‌الدوله رساندند که والله این درویش مرد بدی نیست ولی نجابت و فروتنی و احتیاطی به حد اعلی دارد و گویا اجنه او را ترسانده‌اند و الا حتی دو بار صدر اعظم را از مرگ مسلم نجات داد و این را همه تهران می‌دانند و یکی می‌گفت که خود شاهد بوده است که او دست بر پیشانی محتضری گذاشت و پس از مدتی آن مرد برخاست و قلیان خواست. برخی دیگر گفتند مسئله اینجاست که درویش با کرد و

سنی جماعت مخالف است و قطبش گفته که در کار آنها دخالت نکند و همه بر آن بودند که هزار افسوس دعائی ننوشت والا همه می دیدند که کار آب و آتش است و خانم فردایش می توانست پشت کارگاه قالی که بافتنش را دوست می داشت بنشیند. قول و تکرار جمع خود حجت است و جوّ می آفریند و در اندرونی اجلال احدی در راست گوئی آن زنان همسایه تردید نمی کرد.

سخن چینی های بدخواهانه آن زنان نادان ناشی از خصومت به درویش نه بل به قصد چاپلوسی به خان کُرد و اثبات راستگوئی خودشان بود و این یاهوها نیز می توانست چون شرر بفسرد و بی اثر بگذرد ولی نیمه شبی ملیحه خاتون در ۳۸ سالگی چانه انداخت و جوانمرگ شد و اجلال الدوله و امیر حسین را در عزائی و صف ناپذیر غوطه ور ساخت. شیون عزا بیرونی و اندرونی را انباشت.

اجلال همسر سوگلی، خوش سیما و کدبانوی خود را که دختر عمویش نیز بود می پرستید، پس گناه مرگش را از درویش کمال الدین دید و این نام در چشمش شوم شد. باور داشت که اگر درویش آن ناز و نوز ممسکانه را نمی کرد و از باور ملیحه خاتون به دعای خود سود می جست، روح آن بانوی جوان، بر حرارت تب غالب می آمد و این فاجعه جبران ناپذیر رخ نمی داد و سیم تنی معصوم، پرورده سیاه چادرهای مجلل تباری بزرگ زیر خروارها خاک غربت نمی رفت. وقتی ضایعه ای جبران ناپذیر که آدمی در برابرش عاجز است، رخ می دهد و وقتی چشمان امیر حسین خان و نوکرها و کلفت ها و در و همسایه ها اشکبار است، می خواهید که بر اجلال چه بگذرد؟ تصمیم گرفت از درویش انتقام بگیرد. به نوکرها سپرد مواظب باشند و اگر درویش را اذان مغرب به هنگام بازگشت از قهوه خانه، تنها یافتند، بی این که هویت خود را لو بدهند، بر سرش بریزند و تا می خورد بزنندش.

نوکرها دستور را مو به مو اجراء کردند و درویش غافل بیچاره را به باد چوب گرفتند و سر و گردن و دست و پا شکسته، خونین و مالین بر

غبار کوچه انداختند و رفتند.

شب دسته‌ای از قزاقان سیلاخوری که از آن گذرگاه می‌گذشتند، نعش کسی را در پای دیوار چنبره زده یافتند. فرارفتند. دیدند درویشی است در خاک و خون تپیده، گیسوان افشان و تاج و تبرزین و کشکول به سوئی افکنده، نیم رمقی در تن و ناله‌ای ضعیف از سینه‌اش بر می‌خیزد. او را به مسجد بردند. کسانی شناختندش و به حجره‌اش رساندند. خاک و خون را از او ستردند. کاسه‌ای آب در حلقش ریختند.

فردا شهرت یافت که درویش کمال‌الدین را به تهمت بابی‌گری، قزاقان سیلاخوری به قصد کشت زده‌اند و اینک در سكرات مرگ است. گروهی از دوستانش صلوات گویان و لعنت بر هر چه تخم نابسم‌الله است فرستادن، به سراغش آمدند و سه ماه آزرگار بیچاره درویش را معجون و مرهم می‌نهادند و مومیا بر شکسته‌اش می‌گذارند و نخود آب و فیرنی می‌خوراندند تا به همت آن نیک‌مردان درویش از خطر مرگ حتمی و یا عاجزی و نوانی و ارست و کلی بهبود یافت و تا حدی به خانه اول بازگشت. ولی نمی‌دانست که آن بلیه از کجا بر سرش آمده و شهرت بابی و سیلاخوری به دلش نمی‌نشست و چون کتک خوردنش چند روزی پس از مرگ ملیحه‌خاتون بود، تبه‌کاری را از جانب خان می‌دید. باری بیماری درویش بی‌اثر نگذشت و عنصر پیری و ناتوانی را بر وجود شکننده‌اش غلبه داد. کمی گوژپشت و بسیار زردچهره شد. جاذبه و اعتماد به نفسش فرونشست. غم و بغض دائمی راه بر گلویش بست و آوایش را دورگه و زنگارزده کرد. زبان‌ش گره‌خورد و فصاحتش کور شد. شهرت آن که بابی است و آماج ته تفنگ سیلاخوری‌ها شده مردم محتاط را از او ترسند ساخت: مغضوبان قدرت یاران اندکی دارند. چو افتاد که اعتقاد درویش روشن نیست. برخی او را به سیدجمال و برخی به ملکم‌خان می‌بستند و حال آن که درویش از عالم سیاست دور بود. بازارش نسبتاً رو به کساد رفت و کسانی که آسان سخنان مدیحه‌آمیز در حلقش می‌گفتند، به همان آسانی شایعات ناباب را درباره‌اش گسترده‌اند.

این شایعات بی پایه کوی‌ها را درنوشت. با خود می‌گفت: «آ که نسیمی از تهمت می‌دمد، آیا می‌داند که سرانجام نسیمش طوفان خانه‌برانداز می‌شود؟ آیا او که بی‌احساس مسئولیت یا درد، لجنی را به سوی کسی می‌افکند، نمی‌اندیشد که در درون این جسم روحی است، درون این نام آبرویی است؟ چه باید کرد با این خلایق؟ اعتراف می‌کنی که مردی نادان و ناچیزی: می‌گویند معاذالله علامه‌ای صاحب کراماتی. می‌گوئی عجبا! مگر مرا که چنین والا و بزرگوار می‌شمیرد حتی در خورد آن نمی‌دانید که راستگو باشم. آنگاه به خشم می‌آیند و نسبت‌ها شروع می‌شود تا آنجا که سخنانشان سزاوار خوکی گر گرفته است و در یک لحظه از عرش برین به قعر درکات سرنگون می‌شوی. الله‌الله! این چه بی‌رحمی است در نهاد انسان‌ها. همه چیز را با آرزوها و پندارهای جاهلانۀ خود می‌سنجند. ستم‌گری از جهالت این مردم بدخواه‌تر نیست.»

آن گرمای خوشبختی و خرسندی که در کورۀ درونش بود فسرد و اینک نوبت مال‌بخولیا رسید که دوزخ درونی آدمی و شکنجۀ آسمانی است و باران هیچ محبتی آن‌را فرو نمی‌نشاند. از صبح بر سردم بازار بزرگ می‌نشست سر در میان زنان لاغر فرو برده و گیسوانش که به سرعت به سپیدی می‌گرائید، گوئی شرم گناهان ناکرده‌اش را می‌پوشاند. اکنون که جماعت را از او پروائی نبود، او را از جماعت پروا بود و دل مسکینش با اضطرابی دائمی می‌لرزید، گوئی این پیام را داشت: «سرنوشت ارمغان‌های مهیب برای تو در زیر بغل دارد.»

شاید درویش در احساس درد خود راه غلو می‌پیمود ولی تا سالی از بیابان حیرت و اندوه بدرنیامد. کم کمک گیاه عنود زندگی بار دیگر در درونش پر گشود و خود را کمی امیدوارتر و متمرکزتر یافت. برآن شد تا تهران را ترک کند و به قم برود. احساس می‌کرد که در این اوان پیری سرنوشتش در چاله

چوله‌های ناشناس افتاده و طناب خداوند او را به سوئی دیگر می‌کشد. برود تا مجاورت و اعتکاف، شاید تعادل به‌هم خورده‌ه درونی را بازگرداند.

قصد سفر به قم خطا بود زیرا در آن ایام ملا محمدباقر ساوجی از ملایان بنام شهر به‌علت اختلافی که با سلطان علیشاه گنابادی به‌هم زده بود، درویشان را تکفیر کرد و ملحد خواند. دیگر قم جای درویشان نبود و آن‌ها دسته دسته حوالی گنبد حضرت معصومه را که زمانی جایگاه برکت خیزی برایشان بود ترک می‌گفتند.

در قهوه‌خانه‌ای وسط راه قم و تهران درویش کمال‌الدین با درویش عین علیشاه فراهانی که از قم به مشهد می‌کوچید برخورد کرد. در پای استکان‌های چای نشستند و عین علیشاه قلیان را به نفیر درآورد و سرگذشت یکدیگر را شنیدند.

عین علیشاه از قماش کمال‌الدین یعنی از مردم ستمکش و بیچاره که آسان پامال گستاخان جهان می‌شوند، نبود. درویشی بود ۵۵ ساله، اهل چرس و بنگ و دزدی و دغلی و ملاحی و مناهی، ولی درویشی بی‌کمال نبود: شعری می‌سرود و علوم سزیه را می‌دانست. استاد جفر و رمل و تردستی و مهره‌بازی بود.

دو درویش در دمدمه‌های شب بر پوست تختی بر سکوی بیرونی قهوه‌خانه نشسته خوش می‌گفتند و خوش می‌شنفتند. هوا به سوی خنکا بود. ماه پهن و عریان بر آسمان بیلک کویر ایستاده و نور می‌افشاند. کورسوی زغال افروخته و تابش درون قهوه‌خانه در یاقوت چای و بخار رقصنده آن بازتاب می‌افکند. بیابان همه سایه و اشباح بود و در آرامش آن اندوهی و دلهره‌ای موج می‌زد.

عین علیشاه گفت: «گل مولا دیوانه نشدی که در قم ساکن شوی تا در زیر حد ملای ساوجی نیم جانت هم به باد رود، بیا با هم به خراسان برویم. برای من چرس فراوان است و برای تو بساط مدح خوانی و نقل دائر خواهد بود. «ولی کمال‌الدین می‌گفت: «من از قماش درویشان دیگر نیستم و می‌ترسم که در آن دیار کارم دشوارتر شود. اگر با درویشان نجوشم که بر من می‌خورشند و اگر بجوشم که مرا ارزان می‌فروشدند. عمری در پارسائی و تنهائی زیسته‌ام

و شجاعت زیستن را گم کرده‌ام. هم عاشق بودن هستم و هم بارش را کشیدن نمی‌توانم! الحق که مرضی از «حیرت» جانگزا تر نیست».

عین علیشاه گفت: «باکت مباد! من خود از آن الدنگان قلندرم که مانند گرگی هر بدخواهی را میدرم. نامم شهره است و درویشان از من پروا می‌کنند. زیستن، زیستن کرکس و قرقی است نه کبوتر و کبک. «می‌باش چو خار حربه بردوش!» یا به گفته شاعر:

«تا تنور آتشین زبان نشود

نانش البته در دهان نهند».

لذا من گستاخ و بی‌آزرمم و می‌طلبم و نمی‌دهم و ضربت می‌زنم و نمی‌خورم و آزرده می‌کنم و آزرده نمی‌شوم. ترجیح می‌دهم بی‌حق باشم و فاتح تا ذی‌حق باشم و مغلوب. از واژه مظلوم متنفرم و با خوی پلنگان بار آمده‌ام. چه توان کرد؟ اگر اندکی وا بدهی و سر فرود آوری لگدمالت می‌کنند. مگر نشینده‌ای که دنیای آکل و مأکول است: اگر خورنده نباشی، مطمئن باش که خورده شده‌ای. والا من درویشم و درویشان را با خوی راهزنان چکار!

کمال‌الدین با وحشت کسانی به این سخنان عجیب گوش می‌کرد که در صحت آن‌ها متأسفانه تردید نداشت. اندیشه‌اش در اینجا می‌ایستاد که پس جای این گوسفند پیر که اوست در این دشت گرگان خون‌آشام کجاست؟ زیرا هرگز این امکان را نداشت که از پوستین‌میش به جلد گرگ درآید و خیالش را هم نمی‌کرد. از خدای درون خود می‌پرسید که این لاشه هرزه به چه کارش می‌آید و چرا او را در این تنگ‌گردنه گیران و قاطعان طریق معطل نگاه داشته است؟ و نیز در عجب بود که مردی چون عین علیشاه چرا درویشی را گزیده است و نه میرغضبی را.

عین علیشاه گفت: «در جوار ثامن الائمه حجره‌ای می‌گیریم. و بقیه عمر را در کنار هم هستیم. یا تو سرانجام چانه‌ام را می‌بندی یا من پلکت را می‌پوشانم. مرگ حق است و عزرائیل با کمی پس و پیش به سراغ همه می‌آید و من دیگر از آن جوش و خروش جوانی افتاده‌ام و بی‌میل نیستم اندکی هم به فکر آخرتم باشم. آخر ناسلامتی درویشم! اگر چه ابتدا که در این لباس رفتم به

قصده پوشش چهره واقعی بود ولی هر لباسی را اقتضائی است. باری ... چه مصاحبی از تویی آزارتر و چه جائی از مشهد مقدس سزاوارتر!

پس آن دو درویش به سوی مشهد راهی شدند. در هر روستا و آبادی اطراق می‌کردند و چون درویشان پیرو مجلل و کاردانی بودند رزقشان آسان می‌گذشت.

در پیچ و خم راه، در کوه‌های بی‌فریاد، در دره‌های پر صفا، هر جا به جوئی زلال یا چشمه‌ای آئینه‌سان یا سایه‌ای فراخ یا چمن‌زاری خرم می‌رسیدند ساعتی چند لم می‌دادند و از آزادی بی‌قید خود در طبیعت لذت می‌بردند. سفره می‌گشودند و نان می‌خوردند. جام برنجین برمی‌کشیدند و آب می‌نوشیدند. سر بر خاک هشته ساعتی می‌خفتند. نوعی آرامش، گرچه تهی از استواری و اطمینان، به سراغ درویش کمال‌الدین آمده بود ولی هراسی بزرگ در ژرفای دلش چنگ انداخته چیزی را چشم به راه بود.

درویش عین‌علیشاه با وجود سن فزون‌ترش، از درویش ما بسی سرزنده‌تر بود. کمال‌الدین پس از حادثه کتک و بیماری و ترک تهران به بوتیماری می‌مانست و گاه که در کنار رودخانه‌ای سجاده می‌افکند و به هنگام سجود یا تعقیبات برخوشتن می‌گریست ولی اندرون خود را از هم سفر بی‌قید و بی‌غم خود می‌پوشاند. گاه به خود می‌گفت: «ای ابله! زیر این طاق نیلگون ستاره‌فشان، گذرگاه قبیله‌ها و سرنوشت‌ها بود سرشار از خون و سرشک و آدمی زاد در گردباد بلا چون برگ خزان زده پيچان است!» ولی فزع بی‌فایده بود، مژده‌های فال حافظ بی‌پشتوانه، معرفت‌های مولوی تکرار حقایق، پندارهای تسلا بخش فرار بود ولی رنج درون استوار. رنج او را رها نمی‌کرد. عین‌علیشاه می‌گفت: «می‌بینم که از کثرت خودخوری نزدیک است سل بگیری. درویش! راه ما راه تفویض است و راه تفویض راه آسوده‌دلی است. تو کجائی؟»

کمال‌الدین می‌گفت: «همه‌اش حق است. اندرونم در برابر سرنوشتم فریاد می‌کشد. پیداست که درویش واقعی نیستم و نتوانستم هیچ چیز واقعی باشم».

کارها برهمین منوال می‌گذشت. تا روزی درویش کمال‌الدین هنگامی که در چند اسب میدان نرسیده به شهر دامغان در سایهٔ زبان گنجشکی خوش شاخ و برگ نماز می‌خواند دید که دو قره سوران سوار بر اسبان مست لگد انداز مردی را طنباب برگردن افکنده با خود کشان می‌آورند. خداوندا! این دیگر چیست؟»

چون نزدیک شدند کمال‌الدین با دیدگان حیرت زده عین علیشاه را دید که در اسارت قره سوران‌های مسلح شاهی است. با حیرت و سراسیمگی از آن‌ها علت گرفتاری درویش را پرسید.

ماموران گفتند که این درویش لعنتی در کاروانسرای سنگی نیم فرسخی دورتر، خان جوان و مال‌داری را که به زیارت مشهد می‌رفت زهر داده و کشته و کیسهٔ بزرگ مالا مال از اشرفیش را از آن زائر امام غریب ربوده است. معلوم می‌شود که در این صفحات نه از ترکمن که از درویش باید ترسید! چون این‌گونه کسان دهن لقند، برخی از درویش نمایان از جنابت او باخبر شدند و ما را باخبر کردند تا مزدی بستانند و گفتند آن‌ها دو درویش همدستند که یکی از آن‌ها خود را به عبادت زده است و آن دورها زیر درخت زبان گنجشک نشسته است.

عین علیشاه که طنابی سیاه و خشن برگردن داشت در خطاب به قره سوران‌ها خرخرکنان گفت: «سرکارها، به‌همان گنبد پاک رضوی قسم که این مرد زهر کشنده را به‌جای بنگ به‌من داده و درست است که من قصد دزدی و سیاه‌بندی داشتم ولی در خیال آدم‌کشی نبودم، گرد سفید را که در کوزهٔ آب ریختم فکر کردم خان‌زاده و نوکرانش با نوشیدن آب آن کوزه به خواب عمیق می‌روند و من هم چیزی از اموال آن‌ها می‌دزدم. از بخت بد تنها خان‌زاده از کوزه آب نوشید و مُرد و من به خیال آن‌که او در خواب است، کیسهٔ اشرفی را از پَر شالش بیرون کشیدم. گناه مرگ خان‌زاده با این درویش تهرانی است. گرچه من دزدم ولی او قاتل است.»

درویش کمال‌الدین با چشمانی از عَجَب فراخ، این دروغ‌های شاخدار را شنید و از آنجا که خود را پیوسته در آستانهٔ معشوق ازلی خود می‌دید، دست‌ها

را مانند دو شاخه خشکیده به آسمان افراخت و گفت: «خداوندا! حکمت بالغهات را شکر! هر چه به مهرت امید می‌بندم، رنجی بزرگ‌تر را می‌فرستی! آیا سزای من که در این جهان از سبزه پژمرده‌ای بی‌آزارتر زیسته‌ام، چنین است؟».

یک تن از قره‌سوران‌ها قوچ‌علی نام چنان از سالوسی این درویش قاتل به خشم آمد که ابتدا قاه قاه خندید و سپس با قنوت ضخیمش بر فرقتش کوبید که تاج درویشی‌اش پرتاب شد و پیشانی پُرچینش شکاف برداشت و خون ارغوانی بر شاربش دوید و گفت: «لعنت خدا بر آن تبارتان باد! در جامه فریبنده درویشی مشتی آدمکشان و بچه دزدان خونخوارید. زودا که بردار مجازات برقصید».

آن‌ها را در دستاق دامغان در دو اطاق جدا از هم زندانی کردند تا تباینی باهم نداشته باشند. هر دو اطاق، زیر زمین‌های نمودار و تاریک با در یک لته‌ای بودند. زندانیان آنجا زنجیر به گردن و پا در غل می‌زیستند و بوی گند و حشره و کنه و شپش و کک و غذای بد و بددهنی ضمیمه بقیه عذاب‌ها بود. با درویش کمال‌الدین دو تن هم‌زنجیر بودند. یکی یک دزد محلی و دیگری مردی از هواداران آزادیخواهی نو درآمد بود که مطالبی غریب می‌گفت و مرتضی بگ نام داشت.

-۵-

مرتضی بگ به کمال‌الدین گفت: «درویش بنگ‌علیشاه! حتماً بسیار خماری که تو را در این هلفدونی انداختند؟ چرا زوار بیچاره را کشتی؟»
درویش گفت: «به عصمت فاطمه روحم بی‌خبر است. رفیق نااهلم دزدی و آدم‌کشی کرده و از بسیاری فرومایگی تقصیر عمده را هم به گردن من انداخته و مرا هم مثل خود بدبخت ساخته است».
دزد دامغانی گفت: «شکر خدا! همه ما وقتی که از تقصیر اتمان می‌پرسند، مثل روزی که از شکم مادر خارج شده‌ایم، بی‌گناهیم!»
مرتضی بگ خندید و گفت: «درویش سرت بر باد رفته با آن خداحافظی

کن! من هم که جرمم سیاسی است در چشم ناصرالدین شاه وضعی بهتر از تو ندارم». چون آن دوزندانی چیزی از «جرم سیاسی» نمی دانستند، لذا مرتضی بگ ادامه داد: «در استانبول بودم. آنجا با شاهزاده عظام‌الوزاره خدمت آقا رسیدیم. حتماً اسم مبارکشان را شنیده‌اید: سید جمال‌الدین اسدآبادی. خیلی‌ها بودند. آقا قلیان‌نی پیچ ترکی بر لب داشتند و افاضات می فرمودند. اقیانوس علمند. در رُبع مسکون عدیل ندارند. شکایتشان از ظلم شاهان به ویژه ناصرالدین شاه بود. آنجا مردی کرمانی هم نشسته بود که دائماً بدو رد می گفت و آقا او را به سکوت وامی داشت. همین! من و عظام‌الوزاره به تهران برگشتیم. عظام‌الوزاره را در تهران گرفتند. مقرر آمد که با من به خاک عثمانی رفته بود و نشانی و سراغ مرا داد. پلیس‌های کنت مرا در دامغان گرفتند...». کمی سکوت کرد. مستمعانش اول بار بود که مطالبی از این قبیل به گوششان می خورد. مرتضی بگ ادامه داد:

خود دیدن آقا یک جرم سیاسی است. کافی است آقا را دیده و سخنش را شنیده باشی که دچار خنجر میر غضب بشوی. امروز صبح در استنطاق، شاهزاده‌ای که از تهران آمده بود و جوان هم نبود به من گفت: من هم در آن ایام پیش گول ملک‌خان را خوردم و عضو فراموشخانه شدم و به قصه آزادی باور کردم و جوایب عدالت و قانون بودم. کارم به حبس و تبعید و شکنجه و کتک کشید. از زندگی افتادم. رسوای خاص و عام شدم. به بابی بودن شهرت یافتم. از ایل قجر بعضی‌ها وساطت کردند و والی فارس به الطاف پدران سرانجام بنده را بخشید. از محبس بیرون که آمدم توبه‌کار شدم. به خود گفتم: احمق! چه کسی ترا گفته است مصلح کار عالم تو باشی: خداوند عالم و پس از او ظل‌الله اعلی حضرت روحی فداه که قبله جهانیان است، باشند و تو در امور فضولی کنی؟ آن‌ها که در کار رعیت خبیرترند! برای این مشی جُعل بوگندو که خلق‌الله نام دارند و جود عزیزت را دستخوش خنجر میر غضبان و شلاق فراشان می کنی که چه؟ خاکت بر سر! برو دنبال نوکریت! دست و پای بزرگان قوم را ببوس! سهم خود را از رعیت پرطمع کم کار بستان! کام دل را از جهان سپری بگیر! الان در شیراز ده باب خانه و چهار باب دکان و دو دستگاه حمام

و باغات دلگشا دارم و در این اواخر دو ده شش‌دانگی خریده‌ام. حرمم پُر است از دختران عقدی و صیغه‌ماهرو. کُپ‌های شرابم سرشار است از شاهانی. وقتی خوش و سرمستم به‌خود می‌گویم: مردک مگر دیوانه بودی که این بساط نشاط را با آن نکبت و آفت تاخت زده بودی؟ حالا توهم بیا توبه کارشو و برو میان این اهل فراموشخانه و از آن‌ها برای ما خبرچینی کن. دیدیم اگر نوکریت خوب بود تو را مفتش نظمی می‌کنیم با خود کنت که اول پلیس عالم است آشنا می‌شوی و نانت در روغن است. مگر می‌خواهی چماق‌پلو بخوری و حلق‌آویز شوی؟ سفیه مباش!»

برای درویش کمال‌الدین بسیار جالب بود بدانند که این مرتضی بگ در باره حرف‌های شاهزاده اغواگر چه می‌اندیشد. پرسید: «به نظر شما شاهزاده راست گفته؟»

مرتضی بگ فحش رکیکی داد و گفت: «شاهزاده غلط کرده. مرتضی بگ کسی نیست که طناب یا خنجر میرغضب را با نوکری ستمگران و چاپلوسی از نوکران اجنبی عوض کند. او را نشناخته‌اند و دست کم گرفته‌اند.»
نشاط و تسلیتی عظیم بر قلب درویش نشست. آه اگر همه مردم چنین می‌اندیشیدند! آه اگر مرتضی بگ راست بگوید!

دزد دامغانی گفت: «حضرت مرتضی بگ از شما آدم با کمال بعید است که این حرف‌ها را می‌زنید. دیوانخانه راه پیش پایتان می‌گذارد، شما رد می‌کنید و لگد به بخت خود می‌زنید. این از عاقلان بعید است!»

درویش کمال با خشم و غرش به دزد نگریست و گفت: «خیلی مانده تو قدر چنین مردانی را بفهمی. خاصان خدا رنج می‌برند و به ستم و دروغ تسلیم نمی‌شوند. علی و حسین چه کردند؟»

دزد گفت: «شکر خدا تو که از این خاصان نیستی. تو را به علی و حسین چه رسیده؟»

درویش گفت: «ادعائی هم ندارم. ولی گناهی که به من می‌بندند مرتکب نشده‌ام.»

سرانجام درویش کمال‌الدین را برای استنطاق احضار کردند. یوزباشی

جوان و تیزهوشی که سبیلی دراز و موهای سر بسیار تنک داشت از او با کنجکاوای غریبی پرس و جو کرد. گویا آدم شناس و ضمیرخوان بود زیرا پس از سه بار پرس و جوی طولانی و تهدیدها و تطمیع‌ها و به کار بردن همه فوت و فن‌های ابلیسانه باز جوئی، او را به حال خود رها ساخت و بر جیره زندانش افزود. پس از شش ماه و سه هفته که در سیاه‌چال مرطوب زنجیری بود، ناگهان روزی قفل‌ها را از غل و زنجیرش گشودند و گفتند آزاد است. دزد هم زنجیرش مدت‌ها بود آزاد شده و مرتضی بگ را به تهران برده بودند و شنید که در آنجا به نام بابی شمع آجینش کرده‌اند. آن شیرمرد به سخن خود وفادار مانده بود و چه اندکند چنین وفاداران تا آخر خط و چه آرایش برای جهان! وقتی درویش را وسط کوچه گردآلود در آفتاب تیز مردادی افکندند، نیمه افلیح بود. چشمانش در نور روز خیره می‌شد و تصور وجود جهانی از هر سو گشاده با درختان و گنجشکان و عابران و جوی زمزمه‌گر و باد وزنده برایش دشوار بود.

عین‌علیشاه را یوزباشی مستنطق به میر غضب سپرده و او هم زلف و ریشش را قیچی کرده و سر درویش را گوش تا گوش بریده و از دروازه جایگاه قره‌سوران‌ها آویخته بود. درویش کمال‌الدین را دل بر این مرد بیچاره می‌سوخت که عمرش را سرنوشت هم‌آلود و هم‌سوزاند و پایش از آغازش بدتر بود، با آن که می‌دانست تعداد دزدیده‌ها و زهرخورده‌هایش می‌تواند ده‌ها نفر باشند.

درویش کمال‌الدین را دل بر حال همه انسان‌ها می‌سوخت و از کار جهان متحیر بود که به کام آن نوع شاهزادگان شیرازی می‌گردد که وصفش را از مرتضی بگ شنیدیم: ستمگر و حيله‌باز باش تا در بهشت‌های عشرت زندگی کنی و حال آن که عین‌علیشاه در این دنیا و آن دنیا باید عذاب الیم ببیند. واقعاً عقل درویش کمال قد نمی‌داد که کلاف این عدالت آسمانی را چگونه بگشاید و سرانجام بداند که این چون است و آن چون؟

از قضای مساعد در آن کوچه کلفتی سیاه پیدا شد که دید درویشی پیر و افلیح که می‌دانست مدتی بی‌گناه زندانی بوده، در گوشه دیواری افتاده. گویا

حس غم‌خواری و پرستاری در آن کنیز مهربان نیرومند بود. تا یک ماه روزی دوبار انواع غذاها و حلویات و افشیره‌ها و میوه‌های مطبخ اعیانی ارباب خود را برای درویش می‌آورد و با لهجهٔ سیاهان خواهروار او را دل‌داری می‌داد. غذاها دست پخت خود او و مزعفر و معطر بود و درویش در همهٔ عمر به چنان مانده‌هائی دست نداشت. مسلماً این پذیرائی نابیوسیده، درویش مردنی را دوباره به حیات بازگرداند و زمانی خود را پای تا سر زنده و سالم یافت. بارها دست آن فرشتهٔ رهابخش خود را بوسید و گفت فرستادگان آسمان و بندگان ویژهٔ خداوند در همهٔ جامعه‌ها هستند، تا عمر دارم بندگی و اخلاص و نیایش من همراه تو باد! ولی کنیز سیاه محبت خود را چنان رویدادی پیش پا افتاده و عادی می‌دانست که از آن‌همه سپاسگزاری درویش متحیر شد و از گرهٔ گوشهٔ چارقد خود یک پنج قروشی نقره نیز نثار درویش کرد و رفت.

درویش کمال از دامغان راهی شد. پویش در بیابان‌ها که بر آن شقایق وحشی و خاربن‌هائی با گل‌های ستاره‌گون رنگارنگ از بنفش و کیود و گلی و سفید می‌روئید و از سراسر زمین عطری مستی‌آور برمی‌خاست، او را به نشاط می‌آورد. گاه باران‌های درشت‌دانه، بوی آفرینش‌گونهٔ خاک را به هوا برمی‌داشت و گیسوانش را خیس می‌کرد و بینی و گونه‌اش را نوازش می‌داد. پرش کلاغان و درناها و پرستوها در حریر نیلی آسمان زیبا بود و نیز دوش مارمولک‌ها و وزغ‌های درختان، و ملخ‌های رنگین‌پر و پروانه‌های فراخ‌بال، بر دشت رستنی‌هائی که به گندم می‌مانست. ناگاه به جوئی زلال می‌رسید که مانند قیطانی از سیم در پهنای زمین به دوردست می‌رفت.

کوه‌ها در هر گردش خورشید، حربا صفت رنگ نو می‌گرفتند، از شنگرفی و آبی سیر و سبز مغزپسته‌ای و هزاران رنگ بی‌نام دیگر. لحظات شادمانی را غنیمت می‌شمرد. زمانی بود که ارزش غفلت و دلا سودگی را نمی‌دانست و امروزه با خبر بود که زیستن چالهٔ کفتارانی خون‌آلود است و دمی آسایش در آن به گنجی می‌ارزد. این آیهٔ قرآن بر لبانش جاری می‌شد «فبای آلاء ربکما تکذبان؟»

روزی را فراموش نمی‌کند که به یورت شبانی سالمند رسید که گله‌ای بسیار بزرگ و چندین سگ شیرپیکر و گرگ در داشت. شبان در زیر بلوط وحشی کهن ولی خرمی نی می‌نواخت و با لهجۀ روستائی شه‌میرزادی دوییتی‌های شیرینی می‌خواند. کمه‌ای داشت که به هنگام باران در آن می‌خزید. اجاقی و ساجی و حظیره‌ای و نه‌ری با یک سنگ آب زلال که آب‌شخور گوسفندان بود. درویش کمال‌الدین دو روز مهمان این شبان بود که آن را بهترین دو روز زندگی یافت.

صبح و غروب از جوله‌ای چوبینه شیر سر می‌کشید و با قطعه‌ای نان گرم که عطر بهشت می‌داد گرسنگی را فرو می‌نشاند. شاید آن شیر اکسیر جوانی داشت زیرا درویش خود را به چالاکی دوران پیش از کتک خوردن در تهران می‌دید. العظمه لله که جهان را چه زیبایی‌ها و چه فراز و نشیب‌هاست! نزد خود می‌گفت: های بیچاره عین‌علیشاه! کجائی که اینک در جوار من بودی. داستان خود را با زبانی که شبان دریابد برایش به عرض و طول تعریف کرد. شبان با همه‌سالمندی بی‌تجربه و نادان بود و از دردهای درویش و گریزهایش کم چیزی لمس می‌کرد تنها دانست که دلش مانند دل خود او از غم انباشته است.

برای تسکینش خامه‌تازه در مشک شیر فراهم آورد و با نان گرم به او داد. صبحی علی‌الطلوع آن دو یکدیگر را ریش و کول بوسیدند و درویش از آن مرتع زمردفام دور شد و به نظرش می‌رسید که گوئی مهمان شعیب بوده و اینک موسی وار به سوی میقات می‌رود.

به نیشابور رسید و کارش در این شهرک که بر آن گرد ملال نشسته بود، گرفت. زیرا درست هفته‌ای پیش از ورود، تنها نقال شهر مرده بود و ناگهان نقالی چنین استاد از گرد راه رسید:

بوحنیفه اول شب در گذشت

شافعی آخر شب از مادر بزاد

قهوه‌چی که بر سر راه تهران - مشهد قهوه‌خانه‌دائری داشت، زیر درخت چناری پیر و پُرشاخسار، بر تختی چوبینه و عریض و طویل پوست تخت

درویش را پهن کرد و همان گوشه که جویکی نیز از کنارش می‌گذشت خانقاه درویش شد. شب‌ها در جلو یا داخل قهوه‌خانه نقل می‌گفت و دوباره به جلد اول خود درآمده بود.

به مناسبت ایام مذهبی مدایح و نوحه‌ها می‌خواند. روزها مشتریان فراوان می‌خواستند او را به سرکتاب دیدن و دعانوشتن و فال گرفتن و امثال این امور مشغول دارند ولی مانند همیشه به سختی تن می‌زد. و به پاره‌دوزی و گیوه‌کشی و جوراب‌بافی مشغول بود و گاه از کتابی نسخه‌برداری می‌کرد زیرا در فن جلدسازی و شیرازه‌بندی و تذهیب صفحات و مهره‌کشی استاد بود.

چنان به نظر می‌رسید که پس از طوفان نوح به ساحل نجات رسیده است. روزها و شب‌ها در آرامش و خوبی می‌گذشت گرچه سراسر آن متأسفانه بیش از دو هفته به طول نیانجامید.

ناگهان از گرد راه تهران - مشهد طنین چهارنعل قره سوران آفتاب سوخته که کیل‌های عرق‌آلود مرکب‌های خود را با قمچی‌های چندزبانه می‌کوبیدند به گوش رسید.

آن‌ها جلوی قهوه‌خانه پیاده شدند و چای و قلیان خواستند و از قهوه‌چی سراغ درویش کمال‌الدین را گرفتند. قهوه‌چی ترسان و لرزان درویش پیری را به سبابه نشان داد که آنجا زیر چنار به جوراب‌بافی مشغول بود و گفت: «جناب سرکار! من کاسبکار بیگناه و بی‌خبری هستم. این درویش از راه تهران آمد و چند شبی است در قهوه‌خانه ما نقل می‌گوید. دستم به دامتتان! با او هرکاری دارید خود دانید ولی مبادا به کسب من عیالوار ضرری برسد».

قره سوران‌ها فحش‌های رکیک دادند که: زن قحبه! یاغی قبله عالم را پناه می‌دهی؟ قهوه‌چی از سراسیمگی دم به دم تملق می‌گفت و از قره سوران‌ها پذیرائی می‌کرد. رئیس آن‌ها که جوانی بود بلند بالا و سیاه چرده و چشمان برآقش در متن پوست سوخته صورتش می‌درخشید به طرف خانقاه درویش رفت و گفت:

- هی! درویش کمال‌الدین تو باشی؟

درویش گفت: ایوالله!

قره سوران گفت: تو در دستاق دامغان حبسی یوزباشی قلیخان بودی پس این سمت ها چه می کنی؟

درویش گفت: «به علی نامش را نمی دانستم که یوزباشی قلیخان است ولی شهیدالله آنجا بودم و حبسم که تمام شد فراش قفل زنجیر و غلم را باز کرد و مرا از دستاق بیرون انداخت و خوش خوشک از آنجا به این جا رسیدم».

قره سوران با تلخی و رذالت گفت: «چه حرف مفت می زنی؟ حبست تمام شد؟! مردک دروغگو با سوهان زنجیر را می بری، مامور را غافل می سازی، می گریزی، آن وقت مدعی هستی حبست تمام شد؟! حبست صحرای قیامت تمام می شود. ای به گور پدر هرچه درویش چرسی است! کسی که قاتل امیر حسین خان قوچانی فرزند ارباب شاه شناسی مانند اجلال الدوله است مگر به این آسانی رها می شود؟ مگر مملکت شهر هرت است؟»

ناگهان گوئی هزارها سوزن از درون پوست های درویش تا تخم چشمش را سنبید و سوزاند. چارستون بدنش لرزیدن گرفت. این دیگر چیست که می شنود؟ مگر گوشش اشتباه نمی کند؟ وحشت زده گفت: «چه گفתי خان؟ امیر حسین خان فرزند اجلال الدوله را کشتند؟ مگر زهر خورده این درویش نمای لعنتی، عین علیشاه را می گویم، امیر حسین خان بوده؟ آه ای مولای متقیان چه می شنوم؟ او را من مانند مردمک چشم خود دوست داشتم. مگر من کسی هستم که نفسی را بکشم؟ من آزار موری را زیر چارق خود نمی خواهم تا انسانی را و آن هم امیر حسین خان را؟! چرا نمک به زخم می پاشی؟...»

قره سوران گفت: «درویش! جنغولک بازی و جهودبازی به کنار! مدرک هست! ارباب ترا داد نوکرهایش کتک زدند و توهم از تنها فرزندش انتقام گرفتی. گاس به خانم ارباب هم تو بودی که زهر خورنده ای. از جادو جنبل شما چه کسی خبر دارد؟ باری راه بیافت! مین باشی حیدر از پایتخت آمده، سیلی جانانه به گوش قلیخان زد که مردک چقدر رشوه گرفتی که قاتل خانزاده را رها کردی؟ قلیخان گفت: به شرف سردوشی ات من رهاش نکردم، خودش گریخت. تو حالا جرات می کنی حرف جلوی حرف قلیخان دریاوری و اسمت را درویش هم می گذاری! الان ما چهار قره سوران مدت هاست دنبال

تو می‌گردیم. خان به ما وعده داده زنده‌اش یا مرده‌اش را بیاورید انعامش یک کیسه کرباسی پنج‌قرانی نو ضرب چرخ‌ی است که برویم عرق حسابی با سیرابی بخوریم. ده یال‌له راه بیافت! وقت تنگ است».

چه اندازه تناقض، تهمت، دشنام، زورگوئی، ستم در این گفتارها و رفتارها بود که در حساب نمی‌گنجید. درویش از بیچارگی پس از برخاستن دوباره بر لبه تخت نشست و صورت را با دست‌ها پوشید و گونه‌هایش از اشک تر شد. او خونی پسر اجلال‌الدوله است؟ او قاتل ملیحه‌خاتون کرد قوچانی است؟ دشمنش یک خان شاه شناس است! قره‌سوران یک مملکت دنبالش می‌گردد! قلی‌خان می‌گوید زنجیر را با سوهان گسسته و گریخته! به شرف سردوشی مین‌باشی حیدر قسم می‌خورد! ناگهان دست‌ها را از روی چهره‌اش پس کشید و دیوانه‌وار نعره زد: «ای بندگان خدا! چرا آنقدر بی‌رحمانه دروغ می‌گوئید و بی‌پروا بهتان می‌زنید؟ والله من درویشی بی‌گناهم که جز عشق‌علی، کین کسی را در سینه ندارم. چه گرفته‌اید از جان من پیر بی‌کس می‌خواهید؟»

قره‌سوران خندید و دندان‌های سفید و مرتب خود را از زیر سیلی چرب و براق نشان داد: «ده پاشو بنگ علی‌شاه شپشو! بجائی که راه بیافتی، نعره قلابی می‌کشی؟ راه بیافت سمت مشهد...»

درویش عاجزانه گفت: «من که در دامغان حبسی بودم دیگر چرا به مشهد؟ راستی راستی عین‌علیشاه پسر آقای اجلال را کشته؟»

قره‌سوران گفت: «به تو گدای‌الدنگ چه دروغی دارم بگویم؟ مگر خودت نمی‌دانی چه کسی را کشتی و چرا کشتی و چطور کشتی؟ دانا و پرسش؟ مین‌باشی در مشهد تشریف دارند. تکلیف کار تو دست ایشان است چون یوزباشی قلی‌خان خطا کرده و ترا گذاشته از چنگ تقاص و قصاص الهی فرار کنی، کارت دست او نیست. ده راه بیافت! پس چرا معطلی بنگی دبنگ!»

دست‌های درویش را با طناب نازک از پشت محکم بستند، چنان که انگشت‌هایش کبود شد. طنابی کلفت‌تر و خشن‌تر کمندوار به گردنش افکندند و او را کشان‌کشان از کوجه‌ها و معبرها و بازارهای نیشابور با خفت و خواری

بسیار عبور دادند. خلق بیکاره برای تماشا ریخته بود. می گفتند درویش بایی بچه خوره است و محمد نام‌ها را کباب می کند و می خورد و توی همین نیشابور سه بچه را سر بریده و در جل بندیش پنجاه الماس صدقیر اطلی یافته اند. دیگری می گفت این رضاقلی دوس کرمانی، گردنه گیر معروف است که لباس درویشان پوشیده از راه قنات کویر گریخته ولی اینجا گیر افتاده است! مطالب دیگری هم می گفتند. از قدرتی خدا یک تن سخن خیری در حق این پیر معصوم بر زبان نمی راند زیرا اسیری نکبت زده بود. قره سوران‌ها با افتخار او را از پی می کشیدند و به طعمه خود می بالیدند. آن‌ها هم نوعی فاتح بودند. هر کس شاکر بود که جای درویش نیست و اکنون به حریم خانه خود بر می گردد و آش کشک و نان لواش خود را با یک گل پیاز بی دردسر می خورد و از نعمت امنیت برخوردار است. هر کس شاکر بود که عجالتاً دشنه‌ای گردنش را بر شانه‌هایش تهدید نمی کند و خلاقی در کار اطاعت از زورمندان روزگار نکرده است.

از خوشبختی شهر محدود و کوچک بود و نوبت باغ‌های اطراف نیشابور رسید و آسیابی و معصوم زاده‌ای و سپس جاده خلوت که بر آن خرکچی‌های بی خبر می رفتند. درویش کشان می رفت. خردش از درک آنچه که می گذشت قاصر بود. همه بدبختی‌ها یک طرف و این یک طرف که ورا قاتل امیر حسین خان ساخته اند. مرگ ملیحه خاتون هم که به گردن او ست. این چه بوالعجبی است که فلک نیرنگ باز با او می کند.

طناب بر گردن چند بار به زانو افتاد و به سر در غلطید. گیس و ریشش خاک آلود، اشک آلود، خون آلود و عرق آلود بود. چشمان حیرانش در کبود بی پایان آسمان بروز اعجازی را می بیوسید! ولی طبیعت به همان خوشی و آرامی در اطرافش گسترده بود که در ایام کوتاه زندگی نزد شبان. جهان از او بی خبر بود. آسمان از او بی خبر بود. مگر او از مگس‌های طلائی و کرم‌های کنار جوی و خارهای محزون شیب تپه‌ها این موجودات پیرامون خبری داشت و از سرنوشت آن‌ها می پرسید که آن‌ها پرسند؟

قره سورانی برگشت و گفت: «درویش جزع و فزع بی فایده چه می کنی؟ سربریده‌ات را از چنگک آویخته بین و دم درکش!»

درویش گفت: «همشهری! از مرگ باک نیست! از بهتان باک است! از بی انصافی روزگار باک است! از مرگ اندوهی نیست. از ساده دلی‌ها و پندارهای باطل مردم اندوه است! با آن قمه‌اتان مغز پوکم را بشکافید زیرا همین سزای من بس که به پارسائی خود بالیده‌ام و اینک قاتل و دزد و فراری به سوی هلاک می‌روم».

قره سوران رمز این سخنان را نفهمید. طنابش را کشید و او را از سربلانی صخره‌ناکی به سوی فراز برد. کلاغی از نزدیکی نعل سوار قارقار کنان پرید و در آزادی بی‌بند خود به سوی دره رفت.

-۶-

در مشهد مین‌باشی حیدر که اجلال‌الدوله از او خواهش کرده بود شخصا چند سؤال سرسری از درویش کرد و گفت به گناه قتل پسرخان و زوجه‌اش، درویش کمال‌الدین را به دار آویزند. مین‌باشی در قبال این حکم یک کیسه اشرفی می‌گرفت. قره سوران‌ها یک کیسه پنج هزاری نقره.

در مشهد جارچی‌ها شهر را از داستان درویش مهیبی که در عمر خود آدم‌ها کشته و دزدی‌ها کرده و از آن جمله زن و فرزند اجلال‌الدوله قوچانی را زهر داده، پر ساختند. مردم دهن به دهن داستان را با شاخ و برگ نقل کردند و برآن حکایات فراوان از بی‌رویگی و هرزگی‌های واقعی و خیالی درویش را نیز افزودند.

در واقع مشهد از این قبیل درویشان بنگی و دزد و هیز و امردباز پر بود و این جماعت شهرتی بسیار آلوده داشت. باورکردن به گناه درویشی تهرانی در این شهر ابداً دشواری نداشت.

جارچیان روزی را که درویش را باید به دار بکشند نیز اعلام داشتند. کنجکاوان فراوانی از نیمه‌شب با قبل منقل در میدان قاپوق حضور یافتند تا مردن یک انسان را تماشا کنند. سراسر قرون وسطی از عطش این تماشا در شرق و غرب پر بود.

روز اعدام جای سوزن انداز نبود. درویش را که آوردند، به میدان پر جمعیت و آسمان کبود سیه فام که هنوز تک ستاره‌ای در آن می سوخت نظر افکند. همه تاریخ خون‌آلود انسانی در این نگاه خلاصه بود. مردم چندان ماندند که آخرین رعشه‌های مرگ پیکر درویش خاتمه یافت.

گفتند نعلش یک هفته از قاپوق آویخته خواهد ماند. بدین سان زندگی درویش کمال‌الدین، عاشق ساده و مظلوم جهان و انسان به پاداش سزاوار خود رسید، تا کور شود هر آن که نتواند دید.

گفتم: دل رحیمت کی عزم صلح دارد؟
گفتا: «بکش جفارا تا وقت آن درآید!»

مبین گنبد کوه را سنگ بست
نگر سنگ را کی درآید شکست؟
حافظ

دریا! دریا!

نزدیک درختچه به شکوفه نشسته‌ای، در کوهسارِ پولاد رنگی که از فرازش
ابره‌های مرمرین می‌گذشت، از تخته‌سنگی نمی‌تراوید. نمی‌با طراوت که سفر
زیرزمینی درازی را طی کرده بود و از لابلای چینه‌های لب بسته و خاموش
سوی فراز آمده بود. چه دشوار بود این خویشتن رهاندنِ نم از زندان‌ها و
زنجیرها و تخته‌سنگ‌های تحت‌الارض. چه خوش بود برآمدن به خورشیدگاه
جهان روشن و انباشته از جیک‌جیک‌ها و هوهوها و شُرُشُر‌ها. جهانی که دامن
الماسی آسمان بر آن گسترده بود.

«او!» (نم گفت) چه بی‌کران! حتما چکه‌های برادرم نیز به دنبالم خواهند
آمد».

ولی شعاع‌های تیغ‌وش پیکر آبگونه‌اش را با زبان‌های عطشان خود
می‌لیسیدند. نزدیک بود هنوز چکه‌های تراونده دیگر نرسیده، او در کوره
آسمانی بخار و محو شود.

۱. گزنفون مورخ یونانی در فصل دهم اثر معروف خود «آنا باز» (Anabasis) در باره
عقب‌نشینی فرساینده ۱۶ ماهه ده‌هزار یونانی می‌گوید: آن‌ها وقتی به دریا رسیدند
از شدت شادمانی که سرانجام رهایی یافته‌اند فریاد می‌زدند: «ثالاسا! ثالاسا!»
(دریا! دریا!). این بانگ از آن پس به علامت خرسندی و رهایش بدل شد.

نه! نه! نمی خواهم. می خواهم بمانم.... «نم نالید» در این شگر فستان
 بودن می خواهم، بودن!»
 درختچه به شکوفه نشسته گفت: «نم! آه! نم! خود را به سایه من بکش.
 اینجا خوش است، سایه و عطر. و گرنه داغی تو را خواهد خورد.»
 نم تشکر کرد و خود را به سایه درختچه کشاند. آه! چه خوب! از غربال
 بوته پرتو هائی راه می یافت ولی نه آن اندازه سوزنده و گزنده. وانگهی قطره های
 دیگر از همان دیگ سحری جوشیدند. نم پشتوانه یافت و گودال های خرسنگی
 را که درختچه بر آن سفره سایه خود را افکنده بود پُر ساخت. آبی زلال و خنک
 مانند اشک چشم. تابناک و آینه سان که در غرفه های سیم گونش مناظر دنیا
 عکس می انداخت برون خزید: آن قله دور، آن ابر اخرائی، آن علف خوش
 گیسو و لرزنده ... همه در این آینه بازتاب داشتند.

و چکه ها دم به دم و از پی هم می رسیدند. همه از دیدن دنیا به ذوق می آمدند
 و جیغ می کشیدند. برخی کرم های کور زیر زمینی به آن ها گفته بودند:
 «خوشگل ها! مبادا تو دنیا پا بگذارید. آنجا محشر خری است. دیگر
 ماندن نماندنتان پاتان نیست. همین کاخ های زیر زمین جاهای خنک و سایه ناک
 و محفوظی است. نه بورانی، نه بارانی. نه خطر بخار و نه خطر یخ. به ماهم
 فیضی می رسانید».

اما چکه ها جنجال کردند: «چی مهمل می گوئید! ما تو این بی هوائی و
 ظلمت خفه شدیم. ما فضا می خواهیم».

اوائل اردیبهشت بود. مگر کسی می توانست این کرفس ها، کنگرها،
 پونه ها، پرسیاوشان ها، گزنه ها، خار خسک ها، گون ها و هزاران گیاه دیگر را
 نام برد؟! چند جور خوبست مگس سبز و زنبور طلائی در نور وزوز می کردند!
 و چه شکوهی داشت کهسار با قوس قزح جادویی خود و ابرهائی با طرح ها
 و حواشی عجیب و غریب، از خود راضی، با پویه کند، بر آسمانی که رنگ
 فیروزه گونش از جلاء و صفا دل می برد. گوزنی جائی نعره می زد. گل قاصدی
 با بی خیالی یک موجود ابدی در رقص نسیم می رفت. خرگوشی بی احتیاط از
 بوته های تمشک گوش های ابریشمین خود را نشان می داد.

چشمه کوچک زیر درختچه به همه لبخند می زد و بوسه بی غل و غش او را شعاع در آن کهسار می پراکند. باز هم کاروان قطره ها فرا می تراوید. چشمه با لوک های باریک شیشه گونی از سنگ ریختن آغازید:

- شُر شُر! شُر شُر!

درختچه گفت: «اوی همشهری کجا؟ من هنوز تشنه ام. بد کردم روی شما چادر کشیدم که این الهه گردون پیمای خورشید شما را به سوی خود نکشد؟»

چشمه گفت: «ما باید برویم. ما می رویم. ما به حرف کرم های زیرزمینی هم گوش ندادیم. ما رفتن را دوست داریم.»

جوی لاغر و ناتوانی با زمزمه ای به سختی شنیدنی از لای سنگ پاره های زرد و سرخ و آبی شروع به خزیدن کرد. این زایش جوی بود در جهان. و همه زایش ها چه جشن سرور انگیز و پرشکوهی است!

جوی راضی بود. احساس سفر احساس خوشی بود. بالبان خیس خود گیاهان و گل های خود رو را می بوسید و می رفت. در هیچ جا قرار نمی گرفت. بی قراری او رقص و وجدی بود که در جانش می نشست. از این کلوخ به آن سنگ ریزه. از این فراز به آن نشیب. از این نرمه چمن به تنه ترک خورده آن درخت پیر، جلوتر! جلوتر! جلوتر!

خورشید در او می خندید و دیگر نمی توانست نابودش کند. باد در او موج های حریری ریزی می انداخت. درخت ها و رستنی ها، پرستوها و سیره ها و کبوترها خود را در آن می دیدند و او می رفت و می رفت و می رفت.

شور و شوق صوفیانه سفر در این فراختای جهان! احساس بی بندگی! احساس راه جستن! گاه سنگی سیاه و عبوس جلوی سد می شد: «هه! فضول باشی کجا سرتو گذاشتی زور میدی. همونجا خفه خون بگیر.» ولی چشمه می خندید. همیشه می خندید و سرش را به سنگ بد اخلاق می کوبید و زور می داد. سنگ عصبانی می شد: «چه پر افاده، خیالات کرده!؟ من جلوی مارهای گردن کلفتش را گرفتم و این باریکه لرزونک می خواد منو از جا در کنه.» ولی ساعتی دیگر چشمه سنگ خودخواه را بسر غلطانده بود و در بستر

گرم زمین گسترده و بی قید جلو می رفت. پیروز بود. راه گشوده بود مانع متکبر را پس زده بود.

ناگهان چشمه رونده کوچک ما در زیر گوشش زمزمه ای شنید: «صدای صدای آشناست. به صدای جیر جیرک شبیه نیست.»

یک مرتبه یک جوی زلال دیگر به زیبایی لاژورد آسمان که از پشت سنگ تیزی فرو می ریخت جیغ کشید: «خواهرجان! تو هم که مثل من هستی، کجا می ری؟»

چشمه گفت: «سفر می کنم می فهمی؟ حوصله تو یک سوراخ تپیدن را ندارم.»

چشمه دوم گفت: «بیاتوی هم بریزیم. با هم بریم. زورمون بیشتر می شه.»

چشمه اول گفت: «تو زور منو ندیدی که چطور یک سنگ بُق کرده ای را که خیلی هم از خودش متشکر بود از جا کندم. حالا چه لزومی داره تو هم بریزیم.»

چشمه دوم گفت: «وقتی تو هم بریزیم آن وقت دیگر چشمه یا یک باریکه آب نیستیم. اسممان می شه جویبار! جویبار! می دونی، این خیلی مهمه. هر آبی که جویبار نیست.»

چشمه اولی خیلی از این عنوان گوش نواز خوشش آمد: «جویبار! چه اسم زیبایی!» پس بی معطلی خواهرش را در آغوش کشید. هر دو قلقلکشان آمد و کلی خندیدند. چشمه اولی گفت: «وای چقدر تنت سرده!» چشمه دومی گفت: «تو هم چه نرم و فرزند هستی.» جویبار شرشری صافی رو به راه شد.

چند تا زالوی لندوک که آنجا روی خاک نرمی له له می زدند وقتی جویبار را دیدند خودشان را غلطانند و تلیپ افتادند توی آب و گفتند: «خوش آمدی! خوش آمدی! حتما آمدی که ما را سیراب کنی! آره، بچه خوبی هستی. همین جا تو این نرمه خاک گودال بساز و بمان که ما توی تو شنا کنیم. ما خیلی آب رو دوست داریم. ما خون را هم دوست داریم. ما دوست داریم چاق باشیم!»

جویبار خیلی از این موجودات که بدن لیز و چرک داشتند بدش آمد و

دریا! دریا! ۱۰۱

گفت: «آه! کثافت! اسم من جویباره، می فهمی! من هرگز رفیق شما نکبتهی ها نمی شوم. شما دوست دارین چاق بشین؟ غلط کردین اکبیری های لندوک!»
و جویبار راه خود را کشید و رفت. قوت اندامش افزایش یافته بود. با یک ضربت ریگ که هیچ حتی سنگ ها را هول می داد. درخت های بلوط پیر که تازه گل هائی مانند شعله روی شاخه های آن ها روشن شده بود گفتند: «دروود برتو! جویبار! خدا قوت! به مبارکی کنجا می ری؟»
جویبار گفت: «خدا قوت! مگه من می دونم؟ دنیا بزرگه. خیال سیاحت دارم. از سیاحت خوشم می آد.»

جویبار شادمانه می غلطید و می گذشت. یک مرتبه پایش سرید و ریخت در یک گودال ژرف و بزرگی که نتوانست خودش را از آن در بیاورد. بلوط های پیر خندیدند. چند وزغ خپله سبز از توی تنه های فرتوت بلوط ها جهیدند تو گودال و شروع کردند به دست و پا زدن و خندیدند: «خوب گیرتون آوردیم! خوب گیرتون آوردیم!»

جویبار بسیار اندوهگین شد. به کف گودال لجن سیاه خشکیده ماسیده بود که زلال بودن جوی را ضایع می کرد. شنای وقیحانه وزغ ها رنگ و بوی آن ها را عوض می ساخت. یک وزغ درشت پرید روی سنگ تخم مرغی آج داری که وسط گودال بود و نطق کرد:

«بانو جویبار! از خوشبختی بود که وارد سرزمین من شدی. این وزغ های شیطان را که می بینی ایل و تبار منند و اسم من هم وزغ وزغان بلوطستان کوه شنگرف است. بدون فروتنی کاذب باید عرض کنم بسیار موجود مهم و معتبری هستم که مدت ها مانده است تا عقل امثال شما به این مطالب برسد. خیلی باید ببخشید. من و بچه های من تمام وجود شما را با یک پرنیان لیز سبزرنگی می پوشانیم. توی شما تخم می پاشیم. هزارتا می شیم. ده ها هزارتا می شیم و تمام بلوطستان که هیچ، بلکه سنگستان های اطراف را هم تصرف می کنیم. واقعا که شانس آوردین!»

جویبار ابداً اعتنائی نکرد. شُرشُر آب به گودال می ریخت و آن را پر کرد و سرانجام جوی آزاد شد و راه افتاد. بلوط های پیر با خوشی می خندیدند.

وزغ وزغان گفت: «کجا همشیره؟ سرگردان می‌شی‌ها! اگر جایی در دنیا برای اُترآق مناسب باشه همین جاست.»

ولی آب زور کرد و از روی گودال راه خود را گشود. سنگ‌پشت سالخورده‌ای که «سنگ‌پشت خردمند» نام داشت تلوتلو خوران از توی خاربن‌ها خود را به لب جویبار کشاند. چند چکه آب خورد و گفت: «مبادا گول امثال این وزغ‌های بی‌معنی خودخواه را بخوری. برو! جستجوکن! هر جستجوئی به جایی می‌رسد. من چقدر بدبختم که دست و پای شما را ندارم ، بعلاوه پیر شدم و تو این خلنگستان دیگر ماندنی هستم. خداحافظ جویبار! دست حق به همراهت!»

- خداحافظ نه لاک‌پشت. مطمئن باش جستجو را ول نمی‌کنم.»

-۲-

وزغ وزغان متصل نعره می‌زد: «وایسید! بی‌معرفتا! کجا می‌رید؟ چه از این گودال عالی‌تر. کی از من قشنگ‌تر و بیچه‌های شیطان من ... وایسید! بی‌معرفتا!»

ولی آب زلال کوهی می‌آمد و گودال وزغ وزغان را می‌شست و خنده کنان و پیشنگ‌زنان و زمزمه‌خوانان می‌گذشت و می‌گذشت و به غیظ و جوش وزغ وزغان اعتنائی نداشت.

وزغ وزغان گفت: «دهه! یک کاره! اینا کجا می‌رن؟ حتما خیالاتی علیه دیو بزرگ ملکوس^۱ دارن. پس من اینجا برای چی هستم؟ برم سر در بیارم.»
وزغ وزغان دنبال جویبار راه افتاد: از این کنده به آن کنده. از این سنگ به آن سنگ. از سایه این بته به سایه آن بته جست می‌زد و چه جست‌های چست

۱. ملکوس در اساطیر اوستایی دیو «خشکی» است که به صورت اسب سیاه دم کلی است ولی ما در اینجا آن را به شکل خودسرانه‌ای بکار می‌بریم و ابداً ربطی به ملکوس اوستا، دیو خشکسالی، ندارد.

دریا! دریا! ۱۰۳

و چالاکسی که تنها از عهده وزغ و وزغان بر می آمد. پیش از آن که جویبار برسد رسید به یک چشمه کوچکی که بین قلوه سنگ های سفید، آب آئینه گونش زیر آتش خورشید بخار می شد. ولرم و کم عمق بود. وزغ و وزغان پرید توی چشمه و گفت: «عجب آب گرمی! تو دیگه اینجاها چه کار می کنی؟»

چشمه گفت: «به من می گویند چشمه راهنما من چشم به راه جویباری هستم که باید از کوه سر برسد و مرا از داغی جهنمی این آفتاب نجات بده و من هم بهش راه نهر را نشان بدهم که مبادا گم بشه. زیرا تو این سنگستان بزرگ، جویبار می تونه گیج بشه و آفتاب بنوشدش.»

وزغ و وزغان با صدای کلفت و کوفت گرفته گفت: «خوب، راه نهر را بهش نشون بدی که آخرش چی بشه؟»

چشمه راهنما خنده غم انگیزی کرد و گفت: «الحق که قورباغه ای و قدی یک ماهی هم نمی فهمی. آن ها به نهر که بریزند دیگه کارشون سکه است، میرن آنجا که باید برن!»

وزغ و وزغان باز هم لجاجت به خرج داد و گفت: «یعنی چی» کارشون «سکه» است. مگه به کجا باید برسن؟»

چشمه راهنما باز با فشار اندوهی در سینه خندید و گفت: «والله بالله من هم خوب خبر ندارم. میگن تو اون دور دورا دریاست، یک دنیا آب. مادر همه آب ها. آب ها آنجا که رسیدند سوار موج می شن و با آفتاب و ابر و باد می جنگند و فاتح می شن. آنجا سلطنت آبه. دلت خواست تو کف های مرواریدی ساحل می دوی. دلت خواست شیرجه می ری تو گرداب های تاریک. کسی از پس تو بر نمی یاد.»

وزغ و وزغان با یک پاش پس سرش را خاراند و گفت: «آها! حالا حالیم شد.» و سپس بدون معطلی، از چشمه راهنما جهید روی یک سنگ و با عجله دور شد و پیش خودش گفت: «می دونم از این جویبار فضول چه انتقامی بکشم! الان صاف می رم پیش دیو ملکوس خدای خشکی و بهش می گم چه توطئه ای تو این دنیا برضد او چیدن، او روی تخت لعنتیش بی خبر لمیده! حالا دیگه هر جویبار کثافتی هم دلش می خواد به دریا به پیونده. تازه دریا چه خر به!

آن هم پیش دیو سیاه ملکوس خدای خشکی. رب النوع کوه سنگی. ولی اول سری به گودالم بزنم، دستی تو سر و روی خودم بیرم که نوکرهای دیو مرا از این قورباغه افتضاح‌های لجن‌زارها حساب نکنن. بالاخره ما «خانواده دار» هستیم و سه‌دانگ زمین‌های بلوستان مال ماست.»

جهش، جهش، جهش، دوباره وزغ و زغان به گودالش رسید. جبه جلیک سبز را دوشش کرد. تاج لجن‌آبوسی را سرش گذاشت و به بچه‌هاش گفت: «هوهو! شما سریسر این جویبار فضول‌نزارین. من خودم خدمتش می‌رسم. ولش کنین بره...»

بلوط‌های پیر گُل کرده قاه قاه خندیدند. یکی به دیگری گفت: «این اکبیری همیشه قپی می‌یاد! می‌خواد جلوی آب روان را بگیره؟ آب مادر! آب، دختر آسمان!»

بلوط دیگر گفت: «توی این عالم از این ناجنس‌ها زیادن. مگه کم دیدیم؟ مگه کم کشیدیم؟ اگر آب نبود این قورباغه‌ها از ما یک هیزم خشک باقی می‌داشتن...»

اما وزغ و زغان جستن کنان رفت و رفت و رفت تا رسید به یک کوه عظیم سنگی خشک به رنگ دغال‌سنگ، بسیار بد هیبت و ترسناک! سنگ‌هایش از سنگ‌پاهای سخت ولی پوک بودند، با چهره‌های آبله‌رو، با هیکل‌های میچاله و بی‌ریخت. آفتاب داغ بالای سر کوه، کوره خود را با هزار زبانه روشن کرده بود. مارمولک‌های خاکستری، مارهای کلفت و کوتاه که چشم‌های قرمز و دم‌نوک‌تیز شلاقی داشتند، توی سنگ‌پاها می‌لولیدند. یکی از آن‌ها دم‌غاری چنبره زده بود. وزغ و زغان خیلی با احتیاط به او که در حال چُرت و منگی بود نزدیک شد و گفت: «جناب سرکار! کاخ اعلیحضرت دیو سیاه ملکوس رب النوع خشکی همین جاست؟»

مار مانند آدم‌های چرسی (چون واقعا هم معتاد بود) کله کلفت خود را بلند کرد و نگاه مغناطیسی و چندش آور خود را به وزغ دوخت و گفت: «پیره وزغ! تو چطور جرأت کردی جلوی من سبز شدی؟ مگه نمی‌دونی من یک لقمه چپت می‌کنم؟»

دریا! دریا! ۱۰۵

وزغ با خنده‌های ریز ریز، آمیخته به ترس و چاپلوسی گفت: «جناب سرکار! من از جاسوس‌های مخصوص اعلیحضرت دیوم و پیش همه مارهای دنیا امان‌نامه دارم. والا سگ کی بودم جناب عالی را بیدار می‌کردم.»
مار در حالی که خواب آلود سر خود را روی بدن فلسی خشکیده خود تکیه می‌داد و به چرت فرو می‌رفت، خسته و کسل گفت: «آره، همین جاست اگر جاسوسی برو تو.»

وزغ وزغان دامن ردای جلبکی سبز خود را روی خاک نرم و داغ کشید و تاج لجن آبنوسی را که گرما خشکانده بود روی سرش مرتب کرد و وارد غار شد.

روی تخت زرناب موجودی گت و گنده شبیه به یک بزمجۀ شاخدار که دو دندان سفید نوک‌تیز و زبان نیش‌مانند، مانند شله سرخ داشت کم داده بود. دیو له له می‌زد. دو خفاش بسیار بزرگ در هوا با حرکت دائمی بال‌ها او را باد می‌زدند. زیر گنبد تاریک غار به جز این موجودات خبیث احدالناسی نبود.
وزغ وزغان سرفه‌ای کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم! اعلیحضرت دیو! اینجانب وزغ وزغان جاسوس خاصه گودال شماره یک، مطالب مهمی دارم که می‌خواهم به عرض بندگان خاکپای همایونی برسانم.»
دیو-بزمجۀ بدون پرس و جوی زائد، چنان که گوئی در جریان است، گفت: «بگو!»

وزغ وزغان گفت: «یک جو بیار بسیار فرز و زلال از کوه زبرجد سمت خاور دوان دوان به طرف نهر می‌رود که خود را به دریا برساند.» چشمه راهنما» سر راه منتظر آن‌هاست. آن‌ها خیال دارند دنیا را از آب پر کنند و تمام سنگلاخ‌ها را به چمن و بیشه بدل سازند. توطئه این ناجنس مستقیم علیه آن اعلیحضرت است. جان‌نثار خودم دیده‌ام و خبر دارم. جان‌نثار در چاکری همیشه حاضرم!»

یک مرتبه خشم ملکوس ترکید. نعره زد: «بی‌شعور بوگندو! آمدی به ما شکایت می‌کنی: هفت فرسنگ آن طرف چشمه راهنما یک مرداب پت و پهن است. هزارها امثال تو آنجا غار و غور می‌کنند. برو از قول ما بهشون بگو فوراً

فوراً یک پردهٔ جُلبک ریزباف سه لا پهنا بیافند بکشند جلوی آب. آب آنجا که رسید پُر زوره. یادتون باشه که پرده را محکم بیافین. آب که بند آمد همه اش را بمکین یا با لجن قاطی کنین که قدرت جنبش نداشته باشه! ده یالله معطل نکن!»

وزغ وزغان تعظیم کرد و از غار خارج شد. گرزه مار چشم شرابی هنوز توی چرت بود. یک جاردای وزغ وزغان لای سنگ گیر کرد زیر مارمولک متقلبی یک گوشهٔ آن را گاز گرفته بود. وزغ وزغان لندید: «واه! واه! چه پُر رو. ول کن جبه مو!» و آن را با دست کشید. مارمولک توی شکاف‌های سیاه سنگ پاها لولید و گم شد. وزغ وزغان سر و وضع خود را مرتب ساخت و جستن زنان سفر خود را دنبال نمود و به زبان وزغی حماسه‌ای می‌خواند که معنایش این بود:

«خودم با چشم‌هایم اعلیحضرت ملکوس را دیدم!
تمام کرگدن‌ها پیش او قازوراتند
تمام دریاها پیش شکوه او می‌لرزند
و من وزغ وزغان جاسوس گودال شمارهٔ یک
پس از خود شخص شخیص اعلیحضرت مشکل از من آدم مهم‌تری
باشد.

دلم می‌خواهد همه پیش من مثل بید در باد بلرزند.
قدرت! ثروت! آه ای رب النوع‌های پرستیدنی!
دلم می‌خواهد خون و شیره و آب و لجن همهٔ دنیا را بمکم.»
علف‌های بلند خارپوشی که تاج‌های ابریشمی سفید داشتند و زبان وزغی نمی‌فهمیدند. تنها سر تکان می‌دادند. کمی بالاتر، روی شاخهٔ تسمه‌ای درخت ناشناسی، یک پرنده رنگ و ارنگ نشسته بود و گفت:
«جیک! آقا خیکیه شما چی می‌خونین؟»

وزغ وزغان که از خطاب بی‌ادبانهٔ مرغک عصبانی شده بود، گفت: «هیچی! هیچی! به تو نرسیده. من چکامه فلسفی می‌خوانم. ارجوزه می‌خوانم، آن‌هم به زبان وزغی نه به زبانی که هر الاغی بفهمد. من خودم مهم و مطالب من

هم مهم است!»

پرنده رنگ وارانگ گفت: «وا! چه پرمدها» و پَر زد و رفت.

وزغ وزغان سه شب و سه روز جهید تا به مرداب رسید. بوی گند مرداب از فاصله‌های دور شنیده می‌شد. مرداب پر از نی‌های کلفت گره گلوله بود که برگ‌های پهن پاره پاره خود را از توی لجن‌ها درآورده بودند. غار و غور هزارها هزار قورباغه مرداب را پر کرده بود. چند حواصل خودخواه در ساحل مرداب کرم و ماهی ریزه شکار می‌کردند. وزغ وزغان به آن‌ها که رسید، تاجش را احتراماً برداشت و گفت: «چاکر، وزغ وزغان جاسوس شماره یک گودال شماره یک اعلیحضرت اقدس دیو ملکوس رب النوع بدون رقیب جبال سنگی! حالتون خوبه؟»

حواصل‌ها با نگاه لوچ از بالا به پائین به وزغ وزغان که روی تخته سنگی پریده بود نگاه کردند و گفتند: «خوب شد فرمودین! والا لیفتون می‌کشیدیم. ولی معلومه شما از اوناش نیستین. به هر جهت مشعوفیم. فرمایشی بود؟»
وزغ وزغان گفت: «پیغامی خصوصی دارم. وزغ سالار این مرداب کیه؟»
حواصل‌ها گفتند: «زیر همین نی کلفت توی یک خانه گل رس چرب، وزغ سالار زندگی می‌کنه. شانس آوردین که از سمت دیگر نیامدین والا باید تمام مرداب را دور می‌زدین.»

وزغ وزغان گفت: «مرسی، متشکرم! شما حواصل‌های متمدن و خوشکلی هستین. ظل عالی ممدود!»

حواصل‌های ساحل مرداب، زبان درباری وزغ «وزغان را نمی‌دانستند لذا بهت زده و ساکت ماندند. وزغ وزغان خود را به منزل وزغ سالار رساند که ران‌های پیر سفید خود را روی گل چسبناک گسترده و با شکم باد کرده‌اش نفس نفس می‌زد.

وزغ وزغان با تحکم گفت: «چیه واسه خودت بیکار و بی‌عار لم دادی. خطر! خطر! دستور شخص شخیص دیو ملکوس! کل وزغ‌های این مرداب باید یک پتوی کلفت جلبک بیافند و از لای همه نی‌ها بگذرانند. جوری که یک لب پَر آب هم نتواند بگذرد. کل وزغ‌های این مرداب باید سه برابر معمول آب

تو شکمشان ذخیره کنند و آن قدر دست و پا بزنند که آب لجنِ غلیظ بشه ...
مثل مرکب ، مثل سریشم ، مثل قیر...»
وزغ سالار با عجله خود را جمع و جور کرد و گفت: «حضرت اشرف!
مگه چی شده؟»

وزغ وزغان گفت: «چی شده، چی شده؟ چی می خوای بشه؟ یک نهر
بزرگ آب میره به دریا. به دریا برسه، دریا دنیارو و ور می داره. من و تورا
نهنگ ها بلعت می کنند. بعلاوه اسم کوسه ماهی رو شنیدی؟ اسم کشتی به
گوشت خورده؟ بندر و اسکله می دونی چیه؟ برج دیده بانسی رو دیدی؟ البته
که نه! مرتیکه خرفت!»

وزغ سالار گفت: «قربان، بنده دهاتیم. مافوق لیسانس ندارم. عفو بفرمائید.
چشم! یک مصیبت بسر نهر می آرم که تو داستان ها بگن. پیره غلومت از اون
هفت خطه است. خاطر مبارک آسوده باشد.»

-۳-

جویبار با خنده مستانه در شعاع پاک به چشمه راهنما رسید و او را خنک و
سیراب کرد. همه چکه ها شاد بودند که باز با یک دوست دیدار کرده اند. شتک
و پشنگ و جفتک شروع شد و مرواریدهای صافی چکه ها در هوا رقصیدن
گرفتند.

چشمه راهنما به جوی گفت از سمت چپ سنگستان بروید تا برسید به
یک نهر که پنج سنگ آب دارد و از اتحاد ده ها جویبار پدید آمده. با شیطنت
بگریزید در آغوش این نهر و با او بروید. برگرده اش سوار بشوید خودتون رو
به مقصد آخری برسانید.»

جویبار پرسید: «یعنی کجا؟»

چشمه راهنما گفت: «مگر شما نمی دانید. به دریا! دریا کشور ماست. در
آنجا مائیم که بخار می سازیم و سرسبزی و سرشاری و زندگی دنیا را نگاه
می داریم. آنجا سرزمین همکاری ما با خورشید، با آسمان است. خود دریا

دریا! دریا! ۱۰۹

هم مانند آسمان فیروزه ایست. آرزوی هر قطره آنست که به دریا برسد. زیرا اصلش از همانجاست. اگر همکاری خورشید و دریا نبود، دنیا یک کلوخ سترَوَن بیش نبود.»

جویبار گفت: «چه حرف‌های قشنگی! چه وعده‌های طلائی دلنوازی! گفتی نهر ما را به دریا می‌بره.»

چشمهٔ راهنما گفت: «حتماً! نهر پُر زور است. مثلاً این سنگ را با یک تلنگر دو گز آن سوتر پرتاب می‌کنه.»

جویبار گفت: «اوه!»

چشمهٔ راهنما گفت: «پس چی! کافی است به نهر برسید. کارتان روبه راه است. من زیر این سنگ‌های داغ می‌مانم تا به جوی‌های جوان راه نشان بدهم. خودم را وقف این کار کرده‌ام. می‌دانم که این آفتاب داغ مرا تا آخر بخار خواهد کرد. چه باک! عوضش من انتقام خود را از آن دیو بز مجهٔ خوک صفتی که تمام چشمه‌سارهای مرا خشکانده می‌گیرم. دنیای فردا مال این بز مجه نیست. او در گرداب غرق خواهد شد و در ژرفای حفره سیاهی در قعر دریا حتی استخوانی هم از او نخواهد ماند.»

جویبار گفت: «چه خوب! چه امیدبخش! ... حرف‌هاتون زندگی را از اکسیر براق پر می‌کند. مثل یاقوت‌های تراشیده، مثل اخگرهای سرخ می‌درخشد. درست باشه، دروغ باشه، به آدم امید میده. به آدم بال‌های سفید «پندار» میده، والا همه‌اش خزش روی ریگ‌ها و سیلی خوردن از سنگ‌های بی‌عاطفه و خلش خارها و آتش شعاع‌ها! زندگی این جوریه چندان تعریفی نداره...»

پس از مدتی اختلاط، جویبار که کلی خردمندتر شده بود از لابلای سنگستان راه افتاد. جویبار خیال می‌کرد که نهر همین نزدیک‌هاست. ولی شب شد، صبح شد، شب شد، صبح شد، همه‌اش سنگ و لجن و داغی سوزنده پس‌گردن و روی شانه‌ها و دیگر هیچ. مبادا چشمهٔ راهنما گول خورده یا گول زده باشد؟ خیال کرده باشد؟ عوضی فهمیده باشد؟ ...

یأس در بدن جویبار می‌خزید و او را لخت و سست می‌کرد. زیر درخت

بید کهنی رسید و آنجا کمی درنگ کرد.

بید پرسید: «آب‌های زلال! از کجا می‌آین؟ به کجا می‌رین؟»

جویبار گفت: «آقا بیده! خودمون هم نمی‌دونیم. از کوه زبرجد می‌آئیم. گیر وزغ و زغان افتادیم. سر راه یک چشمه‌ راهنما که مثل این که آدم بدی نبود به ما وعده‌های طلائی داد ولی از وعده‌هاش خبری نیست. مثل این که خیال‌باف بود. دنیا قشنگه ولی نه به آن با شکوهی که او وصف می‌کرد. مثل این که برای ما افسانه بافت.»

بید گفت: «مثلاً چی گفت؟»

جویبار گفت: «گفت نهر پر زور و صافی همین نزدیکی‌ها به دریا میره، سوارش بشین شما هم برین، بهتون تو دنیای بی‌کرانه آب خیلی خوش می‌گذره، ولی دریغ از یک چاله کوچک آب بوگندو.»

بید سر جنباند و گفت: «خانم عزیز! خیلی بی‌صبری. نفهمیدی که زندگی یعنی صبر. آرزو یعنی صبر. پیروزی یعنی صبر... صبر می‌دونی چیه؟»

جویبار گفت: «به خوبی شما که نمی‌دونم؟»

بید گفت: «صبر یعنی باور و جستجوی لجوجانه. صبر یعنی عمل یک بند... به همین آسانی نومید شدی؟ این که نشد! من چون قدم بلند گر و کر نهر را از آن دورها می‌شنوم. چشمه‌ راهنما راست گفت. خسته نشین. نومید نشین... برین چند روز دیگه هم هی بزنین به پا...»

شادمانی در جوشن نمناک جویبار دوید: پس وعده چشمه راهنما دروغ نبود. با شتاب از زیر بید کهن که در آنجا چنبره زده بود، به راه افتاد و سفر ناراحت خود را روی ریگ‌ها، شن‌ها، خاک‌های مکنده، خارستان‌ها، چمن‌های تشنه، بسترهای سنگلاخ آغاز کرد. روز سوم او هم سمفونی نیرومند نهر را شنید. آوای پر قدرتی در زیر یک ردیف نارون می‌خواند. جویبار چیغ کشید: «وای، خدای من، نهر!» بر سرعت خود افزود و از هر جا که می‌توانست در نهر ریخت و در آن محو و مستحیل شد.

نهر با صلابت به او درود گفت و او در آغوش پر زور نهر سفر را بسی آسان‌تر یافت. می‌توانست از سقلمه سنگ‌ها و زبان‌اره‌ای ساحل به درون

دریا! دریا! ۱۱۱

موج‌ها بگریزد. نهر می‌خواند و می‌رفت. چکه‌های نورسیده پرسیدند: «به دریا می‌رویم؟»

چکه‌های با تجربه نهر گفتند: «معلومه مامانتون خیلی شمارا عجول تربیت کرده! حالا کو دریا! اول باید با چند نهر دیگر یک رود درست کنیم تا بتوانیم بجنگیم.»

چکه‌های جویبار گفتند: «به حق چیزهای نشنیده! رود! جنگ!»
نهر گفت: «آره نازی‌ها! وقتی چند تا جویبار با هم میشن، میشه نهر. وقتی چند تا نهر تو هم می‌ریزند، میشه رود. پهن، زیبا، متین. آن وقت لشگر ما قوی است. خورشید نمی‌تونه ما را خشک کنه. خاک نمی‌تونه ما را بمکه. سنگ نمی‌تونه ما رو وایسونه. پرنده و درنده نمی‌تونن ما را تا آخر سربکشن. ما از همه پر زورتریم. تپه‌ها را شکاف می‌دیم. درخت‌ها را واژگون می‌کنیم. سنگ‌ها را می‌غلطونیم. آدم‌ها را غرق می‌کنیم. سدها را ویران می‌سازیم. آن وقت ما رو دیدیم... و با همه چیز می‌جنگیم و بر همه چیز پیروز می‌شیم. البته اگر آن‌ها بخوان مزاحم ما بشن. بعدش هم میریم به دریای مادر. به آغوش پیروزی جاودانه!»

چکه‌های نورسیده از شدت تعجب داشت خشکشان می‌زد.

-۴-

در واقع نهر اول به نهر دوم و سوم پیوست و یک رود پهن و خوش منظر پدید شد که سواحل متنوع داشت، موج می‌زد و آرام خود را زیر آسمان هوسناک بهاری به سوی دریا می‌کشید.

وزغ سالار مرداب سر راه به وسیله ده‌ها جاسوس مطلع شد که یک رود پت و پهن بسیار از خود راضی، خاموش و بی‌سر و صدا، از میان روستاها، بیشه‌ها، اسکله‌های کوچک، قصرهای ویرانه و قلعه‌های نظامی خود را می‌کشد و می‌کشد و می‌آید.

وزغ سالار جاجیم جلبکی کلفت و رخنه‌ناپذیری را بین نی‌ها آویخته بود

و به ده هزار وزغ دستور داده بود تا می توانند آب بخورند و آب گل کنند و جلوی رود را بگیرند. وزغ سالار گفته بود به هر قورباغه بیست مگس چاق و یک هفته مرخصی خواهد داد.

وزغ وزغان همراه شاهزاده سقنقور از راه رسیدند. اعلیحضرت دیو، شاهزاده سقنقور را گسیل داشته بود تا جریان مرداب را تحت نظر گیرند. شاهزاده تمام انگشت های خود را با انگشتی های درشت نگین آراسته و شلاقی از پوست کرگدن در دست داشت که به اندک بهانه ای آن را به مغز وزغ، وزغ سالار و وزغ وزغان می کوبید و فحش رکیک می داد: «فلان فلان شده ها! پدر همه اتان را در می آرم اگر رود از اینجا بگذرد. توی همین مرداب باید دفن بشود و مرداب را فوقش بزرگ تر کند.»

شاهزاده سقنقور از ازدواج بزمجه بزرگ با یک تمساح به عمل آمده بود. تمام لباسش از مليله دوزی های طلا برق می زد. مرتباً نطق می کرد: «به شرافت شاه بابام یکتون چون سالم در نمی بره. همه را خوراک مارها می کنم.» از شنیدن اسم مار، قورباغه ها می لرزیدند و تندتر کار می کردند. وزغ وزغان و وزغ سالار هم متصل چاپلوسی می کردند: «والاحضرت! شما خرخره مبارک را ناراحت نکنین. ما همه کارها را روبراه می کنیم.» هنوز خاموشی بود. لک لک ها ردیف از وسط آسمان می گذشتند. شاخه ها در نسیم می جنبیدند. یک سوسک قهوه ای براق با تبختر از ساقه یک گیاه با شکوه بالا می رفت. توی آسمان ابرهائی که در اثر نزدیکی غروب گلگون می شدند سردر پی هم گذاشته بودند. تخت روان طلای شاهزاده سقنقور که دو مارمولک آن را می کشیدند، آنجا روی شن های سربی رنگ ایستاده بود

شاهزاده با بی حوصلگی بالا و پائین می رفت. پدرش به او گفته بود اگر نتواند جلوی رود را بگیرد از خواستگاری دختر شاه بوزینگان هند برایش خودداری می کند و او را از حق الارث محروم می سازد. آه که چه مجازات های بی رحمانه ای!

یک مرتبه جاسوس های فراوانی یکی پس از دیگری خبر آوردند که رود می آید.

آب عظیم و پهناوری در افق پدید شد. حاشیه نقره‌ایش در شعله غروب گر گرفته بود. می غلطید و می آمد. شاهزاده سقنقور به وزغ وزغان و وزغ وزغان به وزغ سالار و وزغ سالار به جماعت قورباغه‌ها پشت هم امریه صادر می کردند. بین نی‌ها گلیم ضخیم جلبک کشیده شده بود و قورباغه‌ها با تمام نیرو توی لجن‌ها شیرجه می رفتند و آب مرداب مثل قیر سیاه بود. رود رسید، آب بالا آمد. قورباغه‌ها از ترس مار به قدری آب خوردند که خفه شدند. رود چنان زوری داشت که سد نی‌ها و جلبک‌ها را بدون مقاومت خاصی درهم پاشید و رد شد.

شاهزاده سقنقور با حیرتی آمیخته با رعشه عصبی به این منظره می نگریست.

وزغ وزغان گفت: «قربان رد شد! از حضور و الاحضرت خجالت نکشید.» وزغ سالار خفه خون گرفته بود. شاهزاده شلاق پوست کرگدن را به مغز وزغ وزغان کوبید و گفت: «کوفت! همه‌اش تقصیر تو اکبیری است که بوزینه‌جانم را از چنگم بدر کردی. آخه به تو قزل‌قورت چه رسیده که رودخانه‌ای دارد رد می‌شود. حالا من باید تقاضش را بکشم. پدری از همه‌اتون در بیارم که تو داستان‌ها بگن.»

در واقع مجازات سهمگینی نصیب ساکنان مرداب شد. یک گله مار به جان قورباغه‌ها انداختند. وزغ وزغان را به درخت بلوط نزدیک گودالش دار کشیدند. اما وزغ سالار، هرچه گشتند گیرش نیاوردند. یا توی لجن‌ها ته مرداب دفن شده بود یا در رفته بود.

عمده این بود که رود رد شده بود. دیو ملکوس به شاهزاده سقنقور دستور داد به سوسمارک چرکمرد حاکم ریگستان بگوید رود را فرو بکشد و گفت اگر در این مأموریت فاتح شود، از سر تقصیراتش می‌گذرد.

سوسمارک چرکمرد قد یک بچه فیل بود. بازبان خود می‌توانست درختچه‌ای را از جا بکند. ملکوس و سقنقور حسابش را نگاه می‌داشتند. یک گردن بند الماس با فرمان شاهانه رسید که به هیچ قیمتی نباید رود از ریگستان بگذرد. به همه ریگ‌ها باید دستور داده شود که حاضر خدمت باشند.

رود پس از عبور مظفرانه خود از مرداب با دو سه نهر دیگری درآمیخت و عرض و طول یک شط را به خود گرفت که می توانست گاو میش ها را بغلطاند. سقنقور و سوسمارک چرک مرد بالای تپه گون پوش بلندی ایستادند و منتظر ماندند. سوسمارک سخت مطمئن بود:

«به جغه اعلیحضرت، صدتا از این رودها را با یک هورت تو می کشم. ریگ های من مثل جهنم است و اقیانوس را بخار می کند.»
 سقنقور گفت: «گور پدر رود! من به دوشیزه بوزینه برسم دیگر چه غصه ای دارم. شاه بابا خیلی به این رود اهمیت می دهد...»
 سوسمارک شاهزاده را مطمئن کرد که کار رود همین جا ساخته است و او از این بازی ها زیاد دیده است.

در واقع اولین موج های رود روی ریگ های تفته با جلز غم انگیزی بخار شد. قطره ها جا خوردند و پس زدند: «وای! وای! چه جهنمی.»
 اما موج های پشت سر زور می دادند و رود نعره می کشید: «به پیش! به طرف مادر نیرومند ما دریا!»

موج دوم را ریگستان به آسانی مکید. قطره ها ناله کنان در سوراخ سمبه ریگ ها و شن ها گم می شدند. «خدا حافظ! ما رفتیم! ما را فراموش نکنید!» این آخرین سخنان غم فرا و معصومانه آن ها بود. ولی شط عقب نشینی نمی دانست. سوسمارک و شاهزاده بالای تپه گون پوش از خنده روده بر شده بودند.

رود بر سفره داغ ریگ زار پهن شد. قطره ها یا می سوختند یا دفن می شدند ولی چون لشکریان آن ها بی شمار بود، حفره ها را می انباشتند و ریگ ها را از داغی می انداختند و به پیش می تاختند. خنده ظفر مندانه شاهزاده و سوسمارک آهسته فروکش می کرد. شط تا چشم کار می کرد دامن گسترده بود و سوسمارک های سیاه آب ترس یا غرق می شدند یا می گریختند. کار به آنجا رسید که سوسمارک گفت: «عجب!»

بند دل سقنقور پاره شد. یعنی چه؟ عجب! نکند که باز رود فاتح شده است؟ نظر انداخت همه جا آب زلال بود. ریگ ها ژرف تر و ژرف تر در امواج گم می شدند و جهان با نفس نمناک و معطر آب دم می زد.

کبوترهای یک تیغ سپیدی بالای نرمه موج‌ها می‌پریدند و تبریک می‌گفتند و آب اینجا و آنجا با خنده کف به قهقهه می‌خندید. شاهزاده تازیانه کرگدن را محکم بر مغز سوسمار کوبید و با کج خُلقی از تپه پائین رفت و سوار تخت روان مارمولکی خود شد و به یاد معشوقه خود آه عمیقی کشید.

-۵-

«تف به آن ریخت و هیکت! به تو می‌گویند شاهزاده سقنقور و از عهده یک مشت آب بی‌قابلیت بر نمی‌آئی؟ پس چرا ولیعهد کوهسار سنگی شدی؟ پس چرا پسر امیر ملکوس رب‌النوع خشکی هستی؟ می‌دانی شط به دریا برسد چه به‌روز من و تو می‌آید؟ هر دوی ما خوراک نهنگیم! زود بدو پهلوی گفتار بد بو حاکم پیچان‌دره بگو جلوی این شط احمق را بگیرد.»

گفتار، بد بو و لاغر و بلند قامت و بد هیبت بود. موهای زیر و خاکستری و پوزه‌ای بد بو داشت. سه کرکس در اختیارش بودند که پیچان‌دره را می‌پائیدند. پیچان‌دره تنگ و تاریک و فوق‌العاده طولانی بود. از آن دره‌های زیاد منشعب می‌شد و چاله چوله‌های فراوان داشت.

گفتار به شاهزاده اطمینان داد که رود را همین‌جا خفه می‌کند و گفت:

«خود و الاحضرت قضاوت بفرمائید! اولاً شط که توی دره ما بیافتد می‌شود یک جوی منتها کمی عمیق. بعد توی شعبه‌های دره پهن و گم می‌شود و از زور می‌افتد. جلوی دره هم صخره‌های جن است که بنده از جهنم آورده‌ام. به خاک پای جواهرآسای امیر که یک نم هم از این‌جا بیرون نمی‌رود.»

شاهزاده گفت: «خب! خب! قمپز در نکن! هر وقت کارت را کردی حرفش را بزَن.» و سپس به اولین ستاره‌ای که دمیده بود با حسرت نظر افکند و به یاد معشوقه هندیش آه کشید و با انگشت‌های نگین‌پوش چهره چروکیده خود را مخفی ساخت تا گفتار اشکش را نبیند.

شاهزاده، گفتار و کرکس‌ها سه روز منتظر بودند و تعجب کردند که چرا این شط لعنتی در دام نمی‌افتد.

موافق حساب شاهزاده شط می‌بایست یک روزه برسد، نه دو روزه. ولی حالا سه روز می‌گذرد. کفتار گفت: «والا حضرت به اقبال رب النوع ملکوس امیر کهسار خشکی، شط وسط راه سقط شده. والا محال است که تاکنون در دام من نباشد.»

کرکس‌ها با جیغ چندش‌آوری گفتند: «اجازه، اجازه بفرمائید ما چرخ‌ی بزیم. خبر بیاوریم!»

شاهزاده گفت: «بد فکری نیست.»

کفتار گفت: «بد فکری نیست.»

کرکس‌ها باز جیغِ زنده‌ای کشیدند و بال‌های سنگین و دراز خود را گشودند و با منقارهای باز و چشم‌های چرک‌آلود، ناخن‌های تیز خود را جمع کردند و اوج گرفتند.

مدتی بالای سر ارباب‌ها چرخیدند و سپس همراه ابر دودآگین که بالای دره می‌رفت محو شدند.

از عجائب اینکه یک روز گذشت و کرکس‌ها نیامدند.

شاهزاده با شلاق بر مغز کفتار کوبید و گفت: «بی‌شرف قمپزو! پس

کرکس‌ها کوشن؟»

کفتار عقب عقب رفت و سر را فرود آورد و گفت: «بله قربان. کرکس‌ها

کوشن؟»

غروب نفت سیاه خود را روی دره ریخت و از دور صخره جن، مانند غول ترسناکی دیده می‌شد. از بالای صخره جن سه سایه پیدا شد. کرکس‌ها نزدیک شدند و پهلوی شاهزاده و کفتار نشستند.

کفتار ابتدا فحش بدی داد و گفت: «کجا گورتون را گم کرده بودید؟ پس

این شط لعنتی را چرا نیاوردین؟»

یکی از کرکس‌ها گفت: «اتفاقاً پی همون می‌گشتیم. معلوم شد وسط راه

بسترش را در یک چمن‌زار عوض کرده زده توی یک دشت صاف و بی‌زحمت

از پشت دره رد شده، دم دمای دریاست.»

شاهزاده و کفتار غرق غرق شدند و از شدت بی‌حالی روی سنگ نشستند.

دریا! دریا! ۱۱۷

شاهزاده به تته پته افتاد: «چی! چی! دم دمای دریا؟ ما را دور زدند؟ کی این مزخرفات را از خودش درآورده؟»

کرکس دوم گفت: «قربان وجودت گردم. مزخرفات نیست. حقایق است.» شاهزاده دیوانه شد. تازیانه را بر کرکس ها کوبید: «بی شعورها! حقایق، حقایق دیگه چیه؟ مگر حقایق هم وجود داره؟ ده یالاله من شطم رو می خوام. والا مرا باید سوار بالتون کنین ببرید هندوستان پیش بوزینه دخت.»

کرکس ها با هم مشورت کردند و دیدند که بردن شاهزاده به هندوستان از آوردن شط به پیچان دره آسان تر است. با چسباندن بال های خود به هم تختی درست کردند و به سقنقور که یک موجود یک وجبی بود، گفتند: «والا حضرتا! بفرمایید هندوستان.»

در مقابل دیدگان حیرت زده گفتار سقنقور روی بال ها نشست و کرکس ها به هوا بلند شدند. ولی گفتار که آن ها را در هوا دنبال می کرد ناگهان صدای فریادی شنید. کرکس ها سقنقور را روی صخره جن با مغز پایین انداختند و سپس خودشان در ذغال شب محو شدند.

گفتار بد بو گفت: «این ها همه نتیجه شاگردی من است که این کرکس ها این طور زبل بار آمدند. چون احتمال دارد پدرِ پدر سوخته این پفیوز دنبالم بفرستد خوبست من هم راه خودم را بکشم بروم. گور بابای پیچان دره!»
اما از آن طرف:

شط پس از برخورد با چند دشواری و فرو ریختن آبشار مانند از یک کوه بلند واقعاً به دریا نزدیک شد. همین که در خط افق لاژورد دریای فراخ ظهور کرد، قطره های خسته و مشتاق از دیدار مادر فریاد زدند:
«دریا! دریا!»

پایان